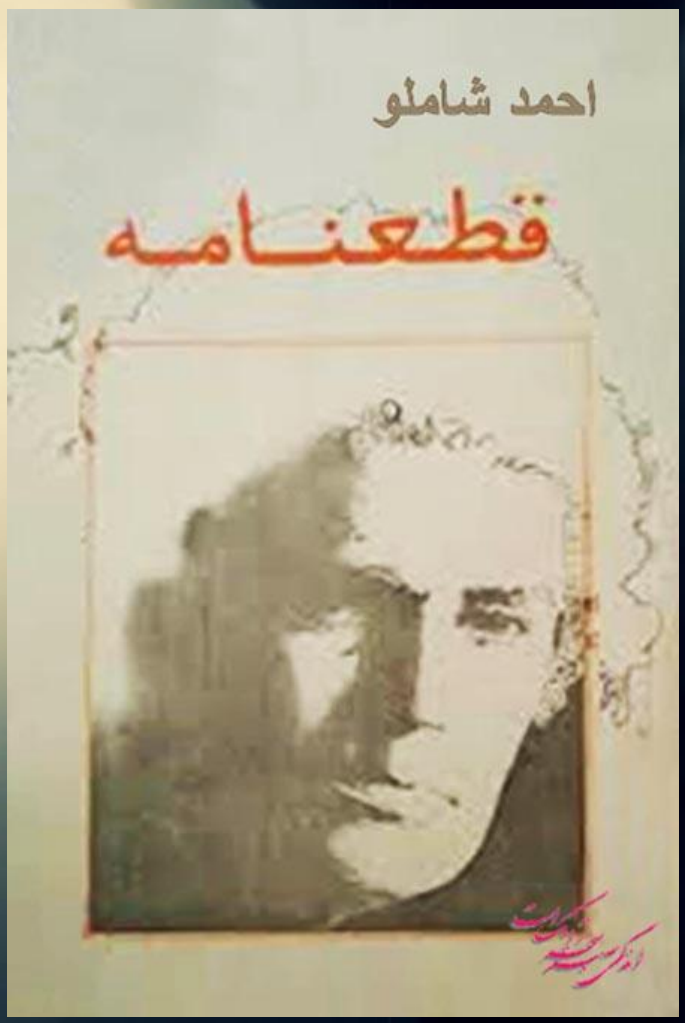
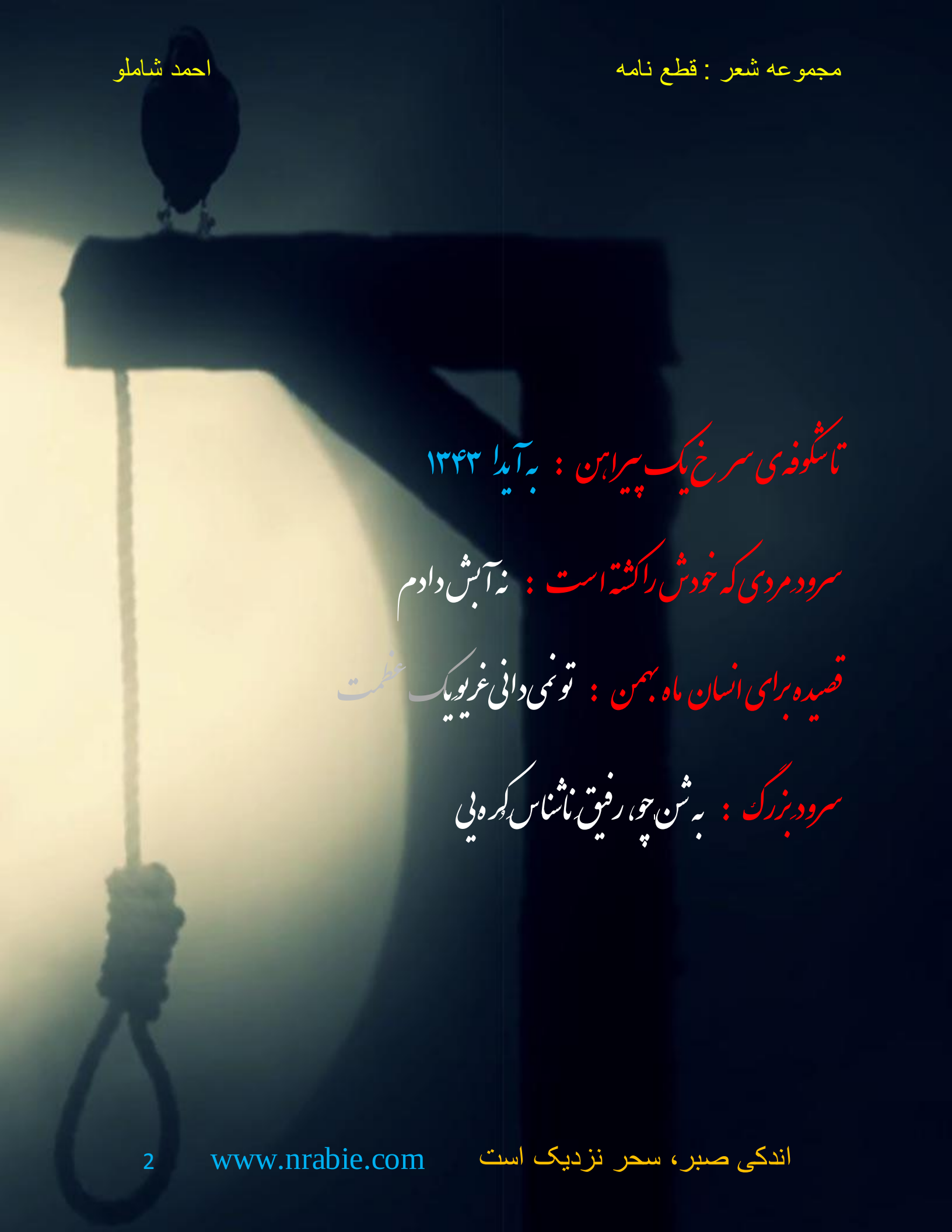
قطع نامه

احمد شاملو





تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن : به آیدا ۱۳۴۳
سرود مردی که خودش را کشته است : نه آبش دادم
قصیده برای انسان ماه بهمن : تو نمی‌دانی غریو یک عظمت
سرود بزرگ : به شن چو، رفیق ناشناس کره‌یی



تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن

به آیدا

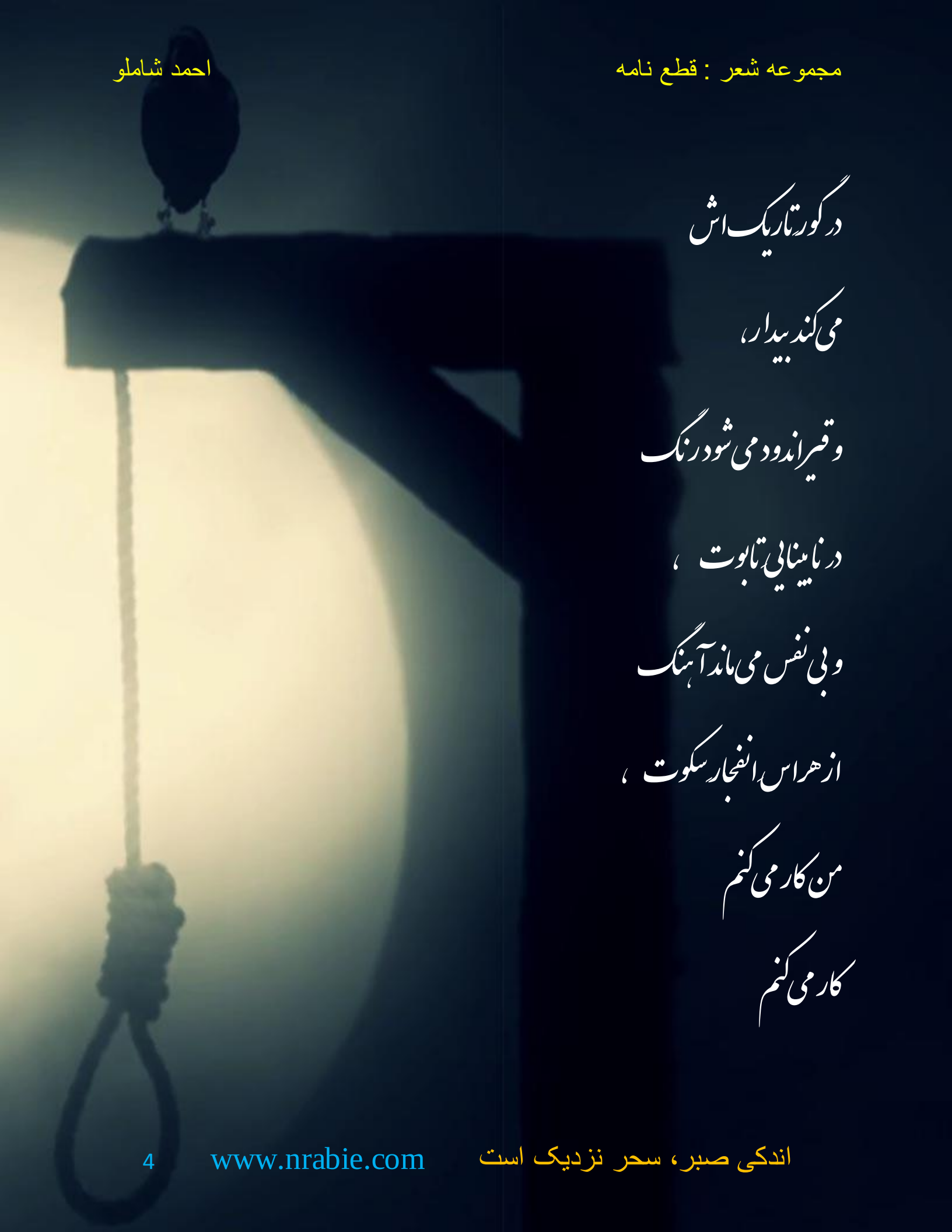
۱۳۴۳

سنگ می‌کشم بر دوش،

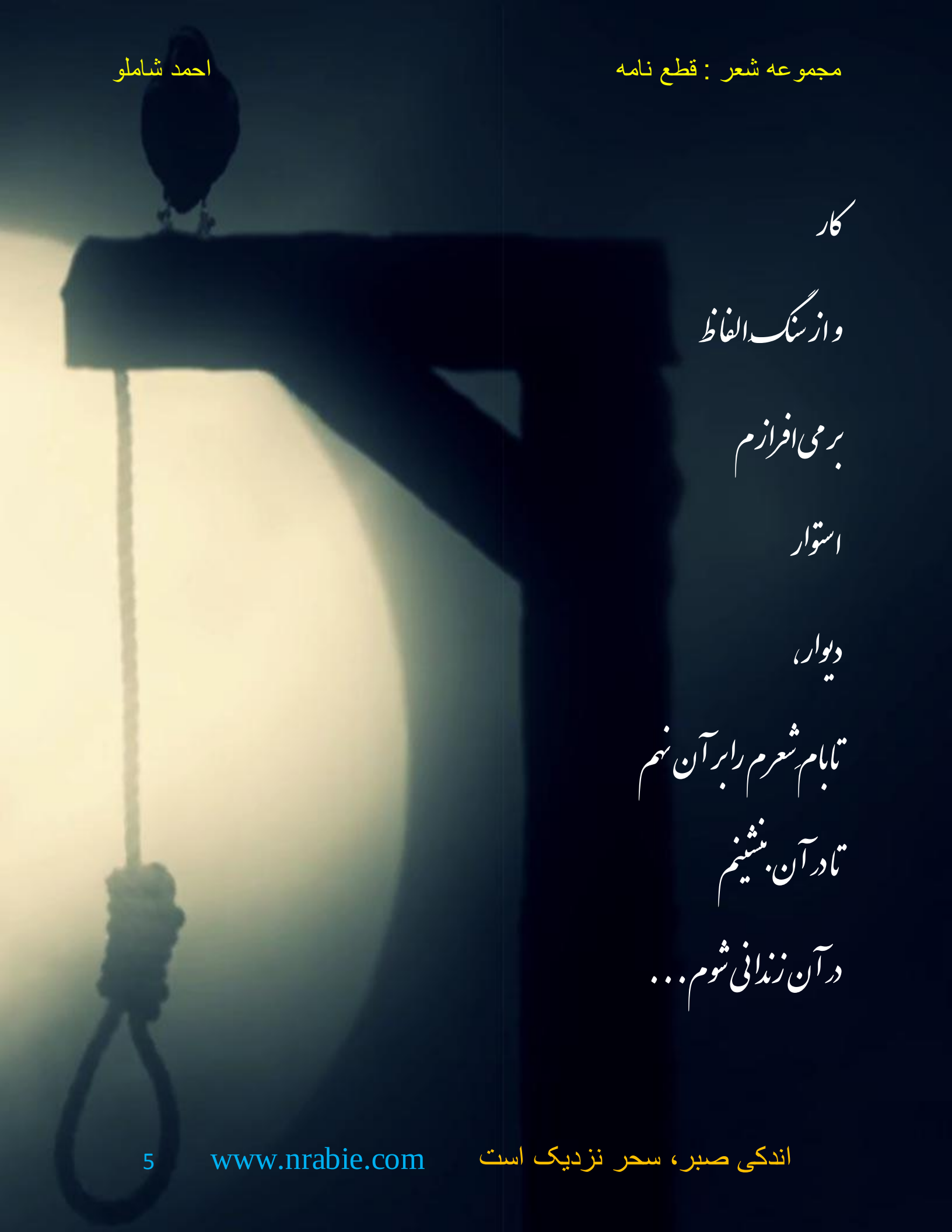
سنگ الفاظ

سنگ قوافی را.

و از عرق ریزان غروب، که شب را



در گور تاریک اش
می کند بیدار،
و قیر اندود می شود رنگ
در نابینایی تابوت ،
و بی نفس می ماند آهنگ
از هراس انفجار سکوت ،
من کار می کنم
کار می کنم



کار

و از سنگ الفاظ

بر می افرازم

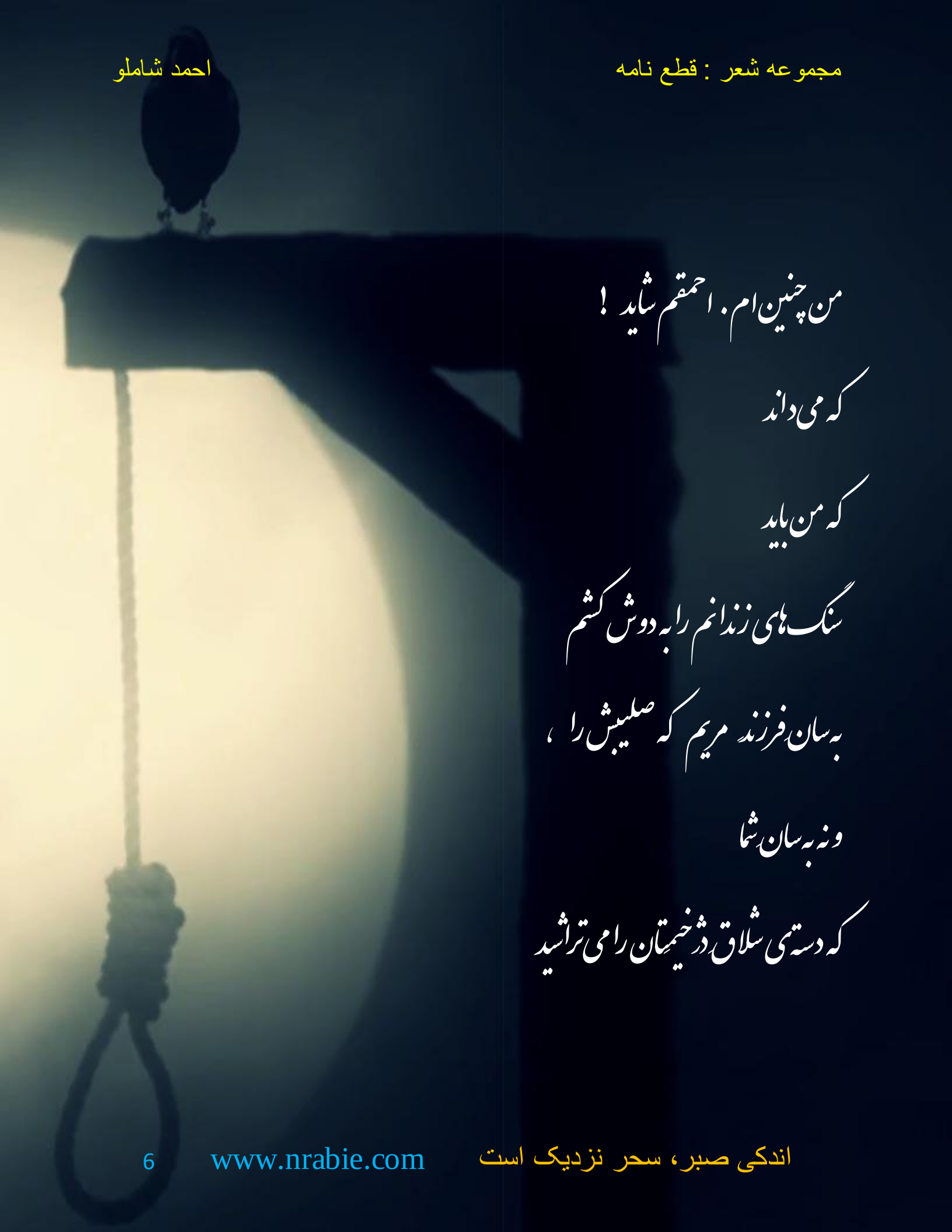
استوار

دیوار،

تا بام شعرم را بر آن نهم

تا در آن بنشینم

در آن زندانی شوم...



من چنین‌ام. احمقم شاید!

که می‌داند

که من باید

سنگ‌های زندانم را به دوش کشم

به سان فرزند مریم که صلیبش را،

و نه به سان شما

که دسته‌ی شلاق در خیمتان را می‌تراشید



از استخوان برادرتان

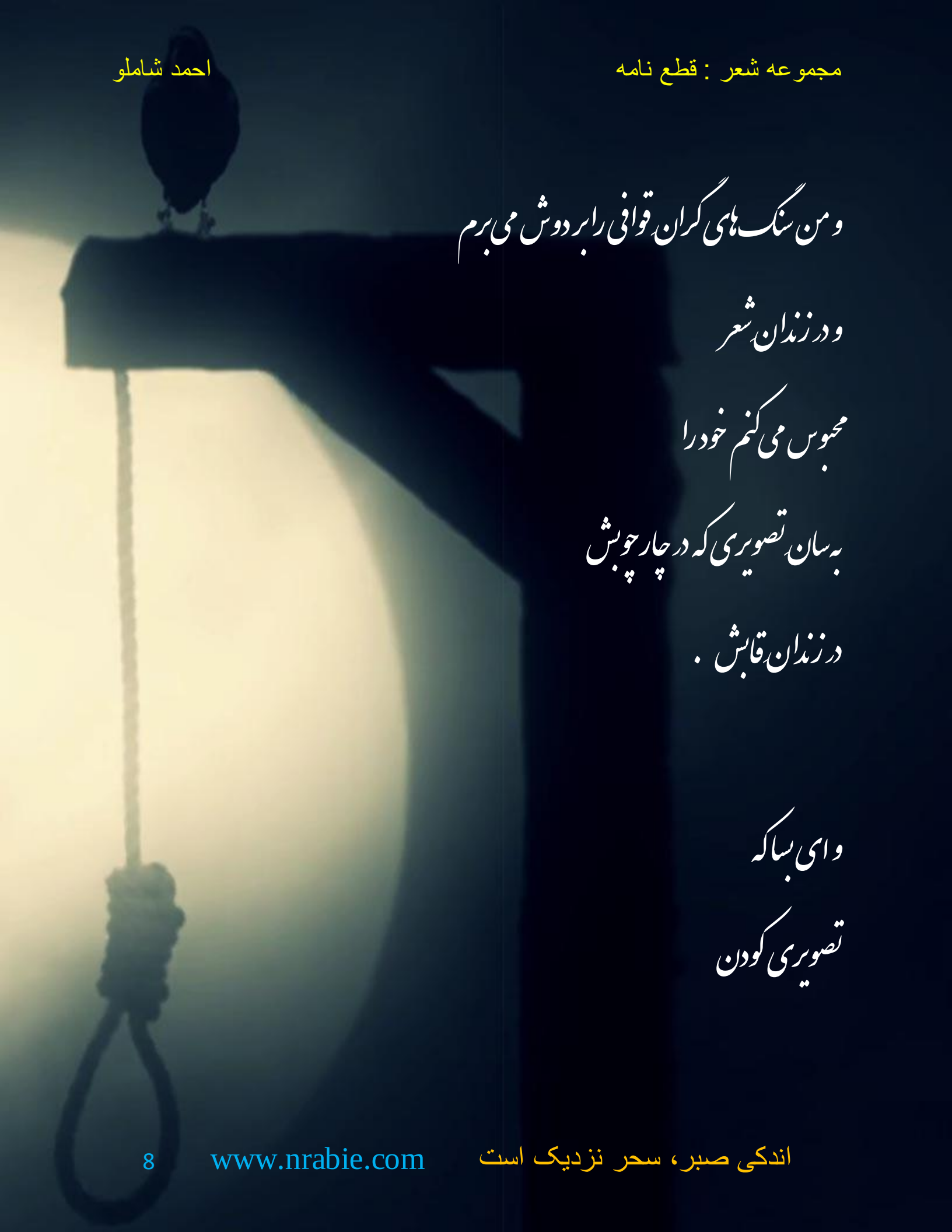
و رشته‌ی تازیانه‌ی جلادتان را می‌بافید

از گیسوان خواهرتان

و نگین به دسته‌ی شلاق خودکامگان می‌نشانید

از دندان‌های شکسته‌ی پدرتان !

□



و من سنگ‌های گران قوافی را بر دوش می برم

و در زندان شعر

محبوس می کنم خود را

به سان تصویری که در چارچوبش

در زندان قابش .

وای بسا که

تصویری کودن



از انسانی ناپخته :

از من سالیان گذشته

گم گشته

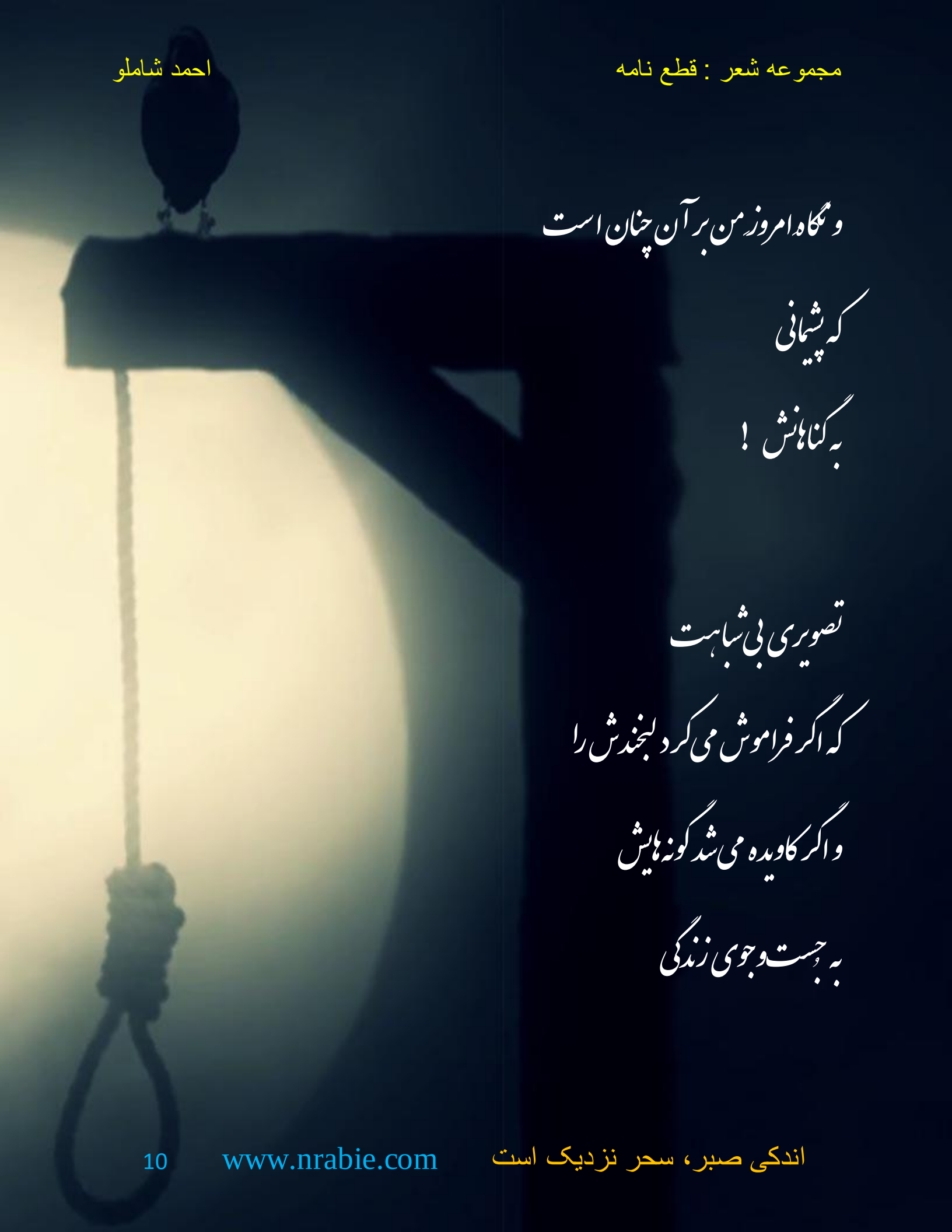
که نگاه خرد سال مرا دارد

در چشمانش ،

و من کهنه تر به جانهاده است

تبسم خود را

بر لبانش ،



و نگاه امروز من بر آن چنان است

که پشیمانی

به گناهانش !

تصویری بی شباهت

که اگر فراموش می کرد لبخندش را

و اگر کاویده می شد گونه هایش

به جست و جوی زندگی



و اگر شیار بر می داشت پیشانی اش

از عبور زمان های زنجیر شده باز نجیر بردگی

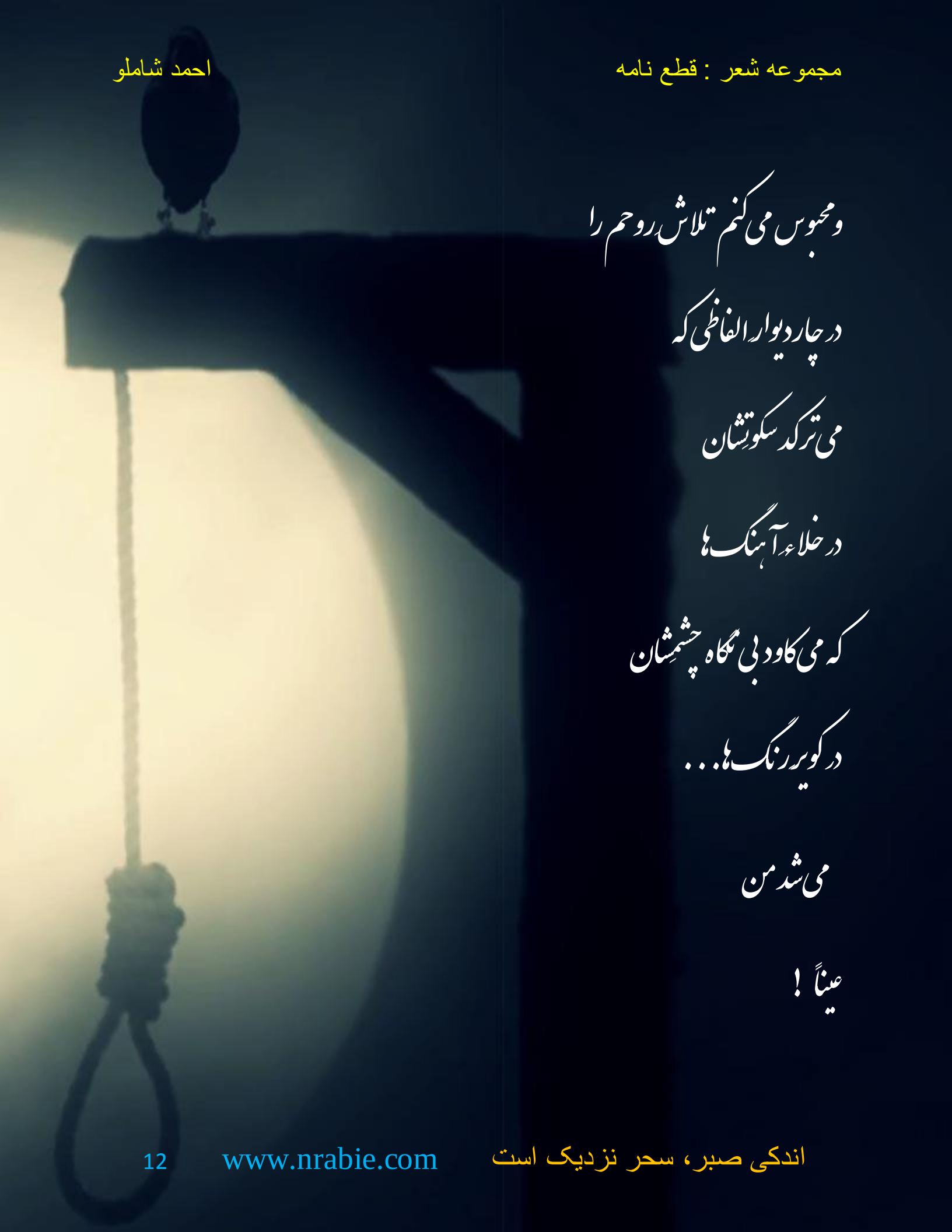
می شد من !

می شد من

عیناً!

می شد من که سنگ های زندانم را بر دوش

می کشم خاموش ،



و محبوس می کنم تلاش روحم را

در چار دیوار الفاظی که

می ترکد سکوتشان

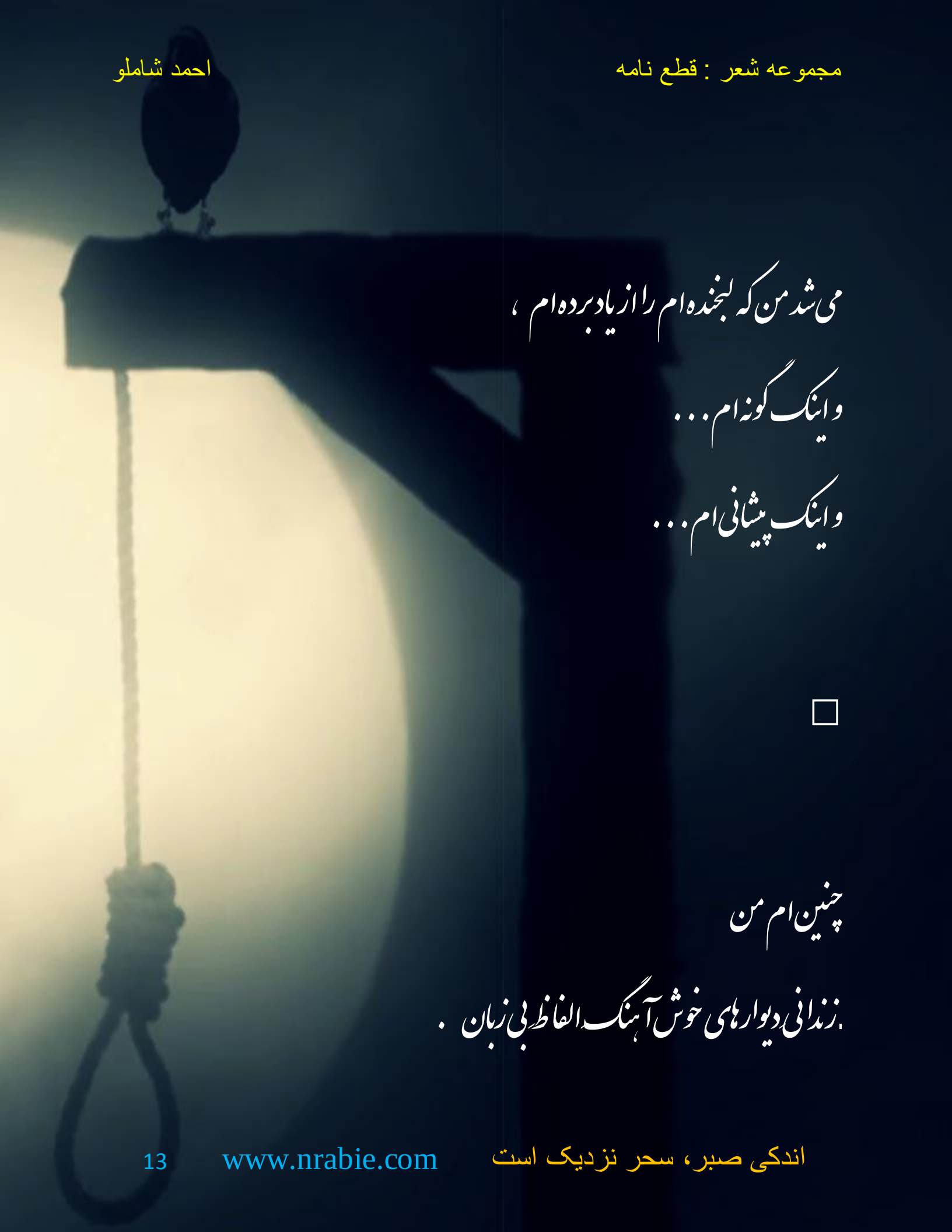
در خلاء آهنگ ها

که می کاود بی نگاه چشمشان

در کویر رنگ ها . . .

می شد من

عیناً !



می‌شد من که لبخنده‌ام را از یاد برده‌ام ،

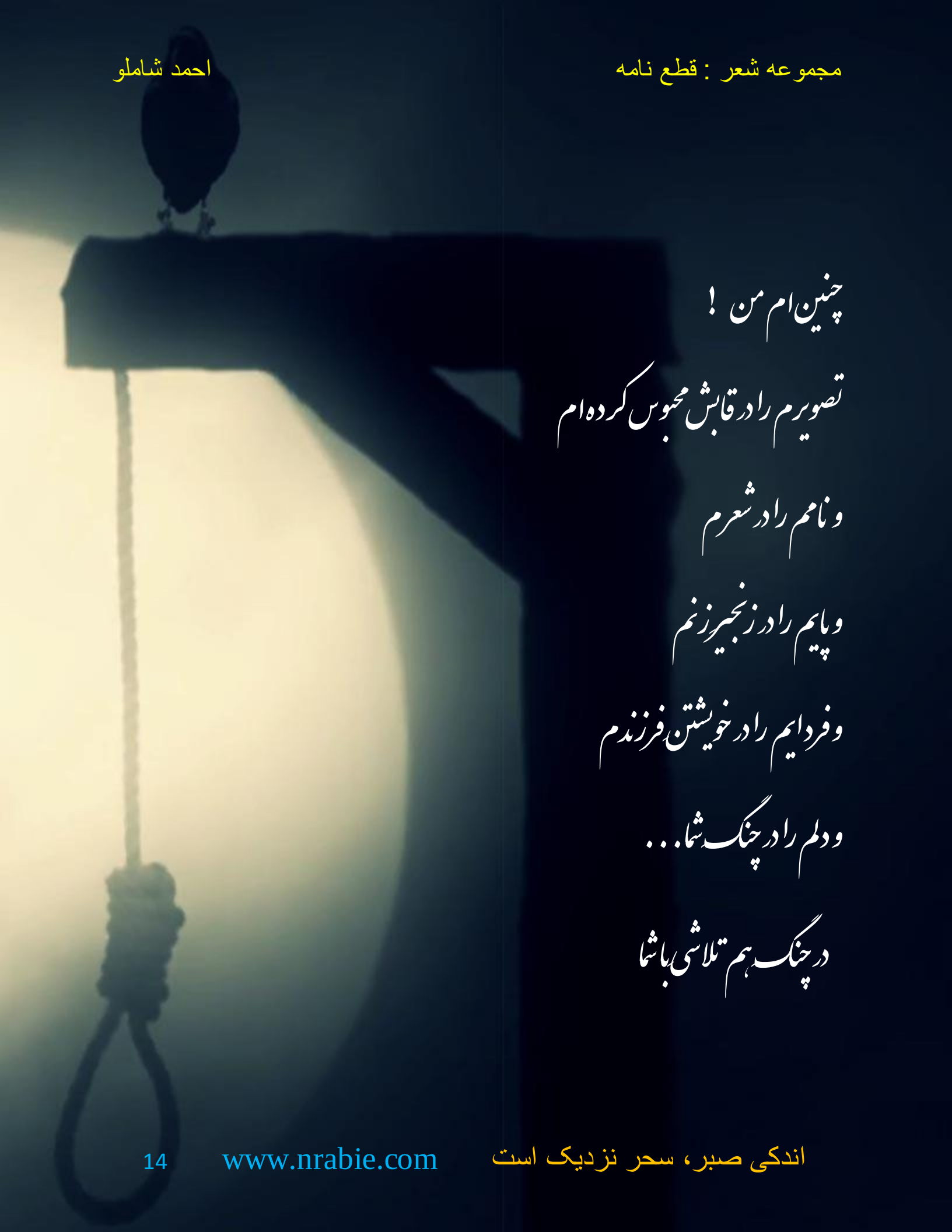
و اینک گونه‌ام . . .

و اینک پیشانی‌ام . . .

□

چنین‌ام من

.زندانی دیوارهای خوش آهنگ الفاظ بی زبان .



چنین‌ام من !

تصویرم را در قابش محبوس کرده‌ام

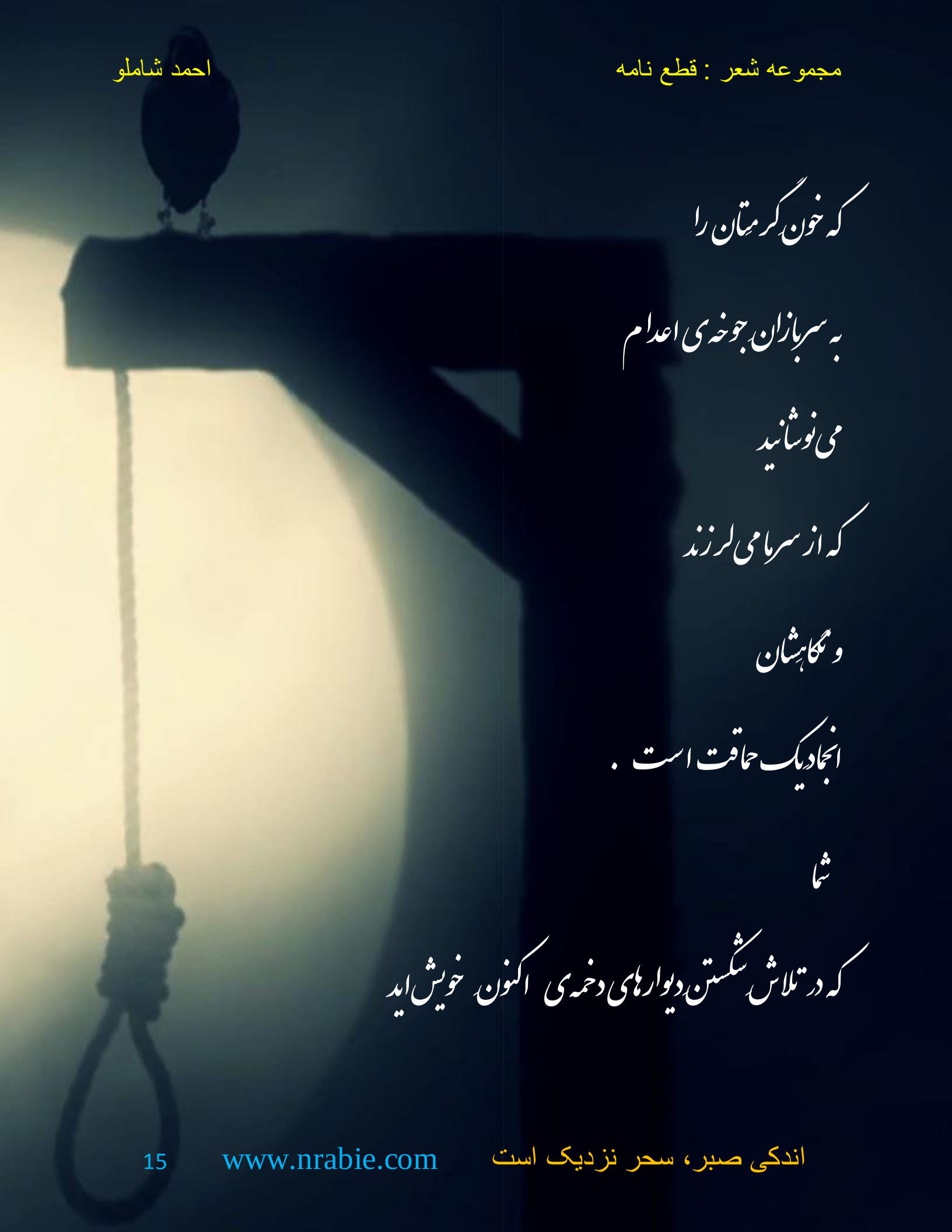
و نامم را در شعرم

و پایم را در زنجیر زنم

و فردایم را در خویشتن فرزندم

و دلم را در چنگ شما . . .

در چنگ هم تلاشی با شما



که خونِ گرمِتان را

به سربازانِ جوخه‌ی اعدام

می‌نوشانید

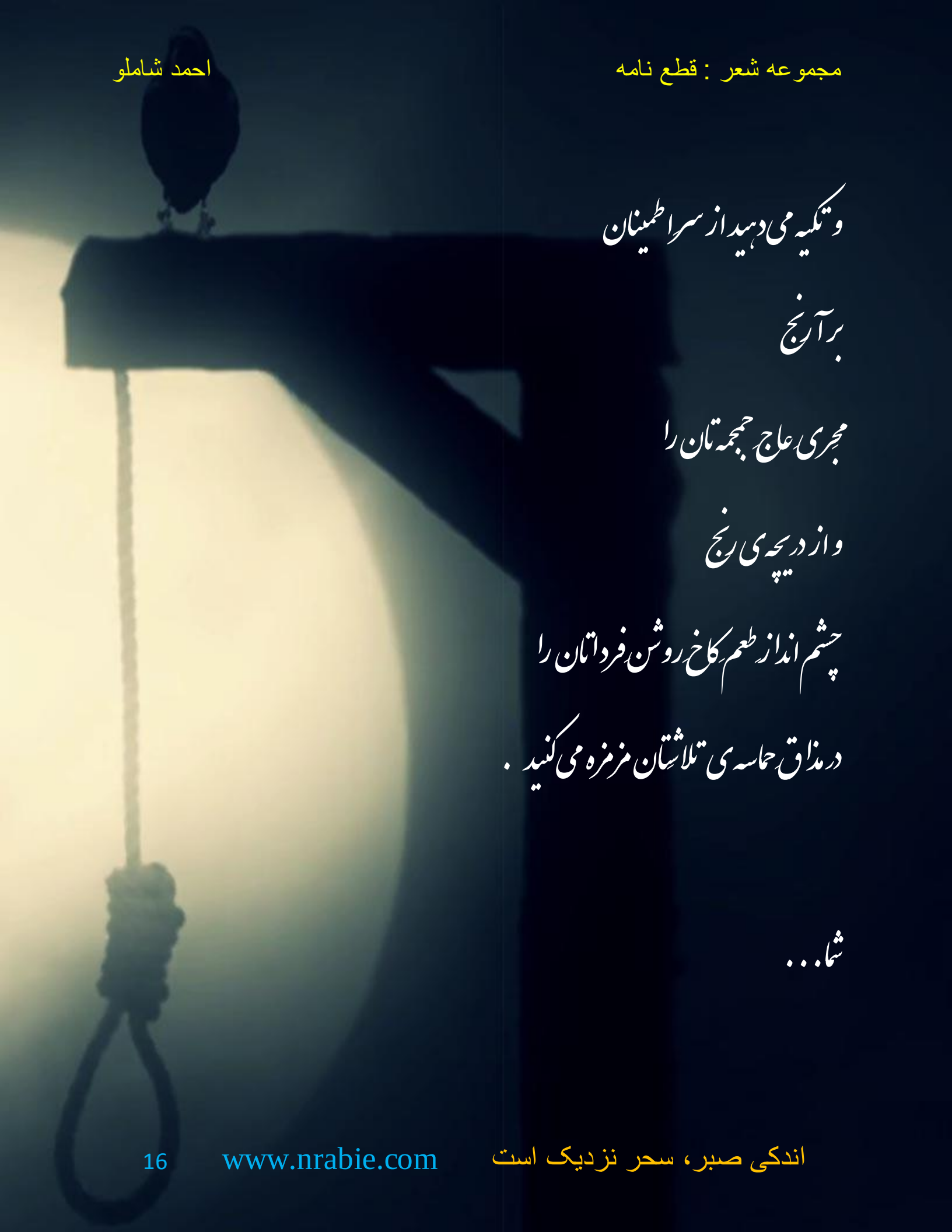
که از سرما می‌لرزند

و نگاهشان

انجمادِ یک حماقت است .

شما

که در تلاشِ شکستنِ دیوارهای دخمه‌ی اکنونِ خویش‌اید



و تکیه می دهید از سرِ اطمینان

بر آرنج

مجریِ عاج جمجمه تان را

و از دریچه ی رنج

چشم انداز طعمِ کاخ روشنِ فرداتان را

در مذاقِ حماسه ی تلاشتان مزمزه می کنید .

شما . . .



و من...

شما و من

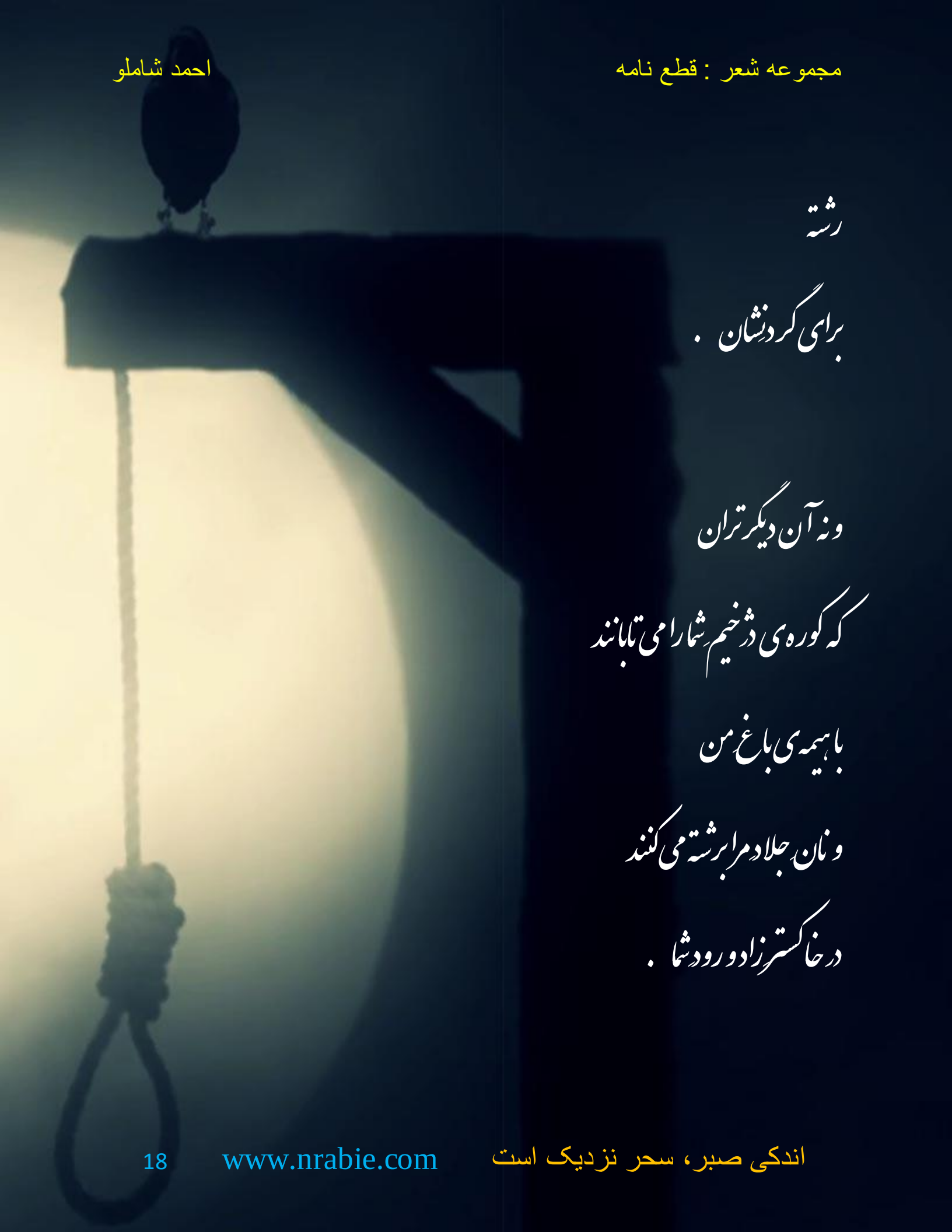
و نه آن دیگران که می‌سازند

دشنه

برای جگرشان

زندان

برای پیکرشان



رشته

برای گردنشان .

و نه آن دیگر تران

که کوره ی دژخیم شمارا می تابانند

با هیمه ی باغ من

و نان جلاد مرا برشته می کنند

در خاکستر زاد و رود شما .

□

و فردا که فروشدم در خاک خون آلود تب دار ،

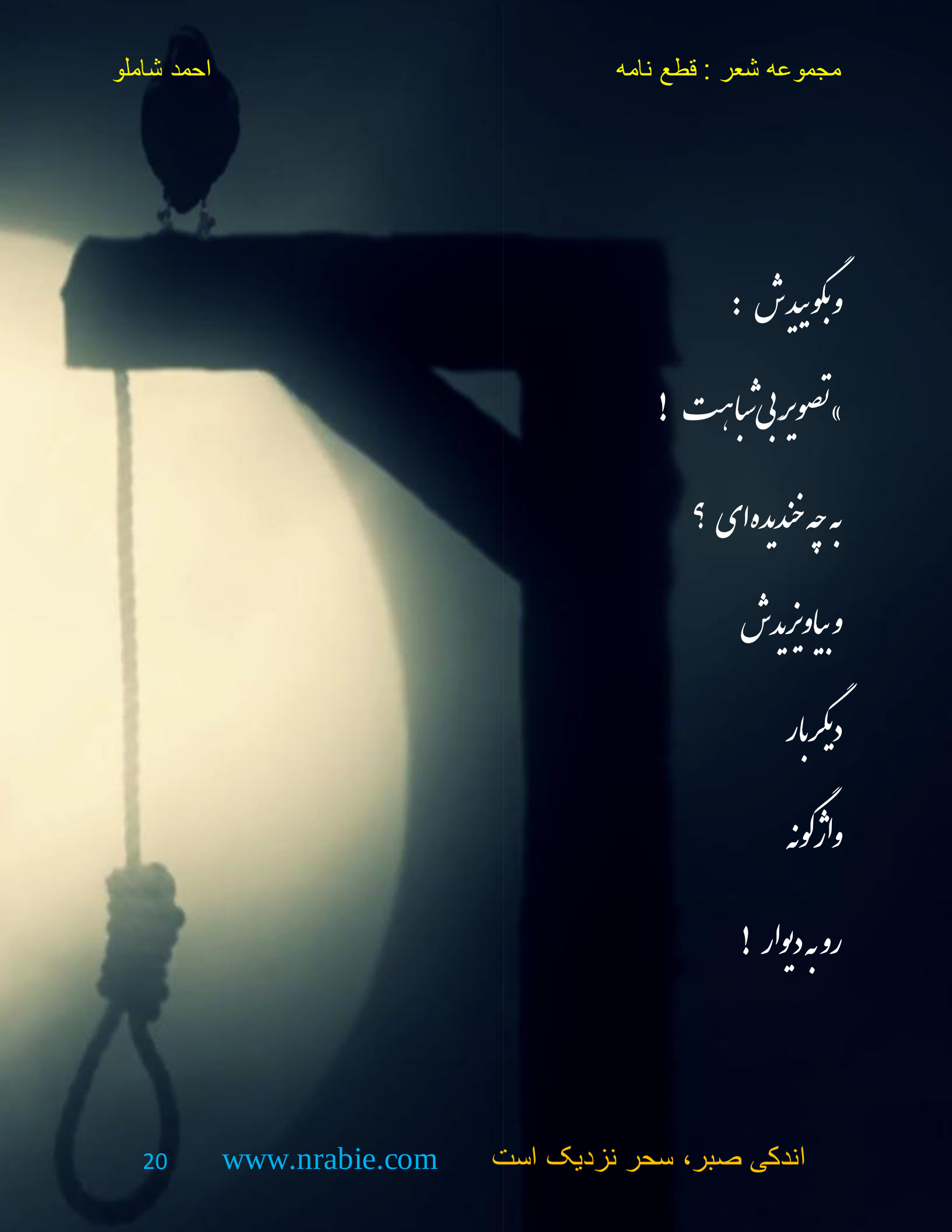
تصویر مرا به زیر آرید از دیوار

از دیوار خانه ام .

تصویری کودن را که می خندد

در تاریکی ها و در شکست ها

به زنجیرها و به دست ها .



وبگوییدش :

«تصویربی‌شباهت !

به چه خندیده‌ای ؟

وبیاویزیدش

دیگربار

واژگونه

روبه دیوار !



و من همچنان می روم

با شما و برای شما

برای شما که این گونه دوستارتان هستم .

و آینده ام را چون گذشته می روم سنگ بر دوش :

سنگ الفاظ

سنگ قوافی ،

تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم :

زندان دوست داشتن .



دوست داشتن مردان

و زنان

دوست داشتن نی لبک ها

سگ ها

و چوپانان

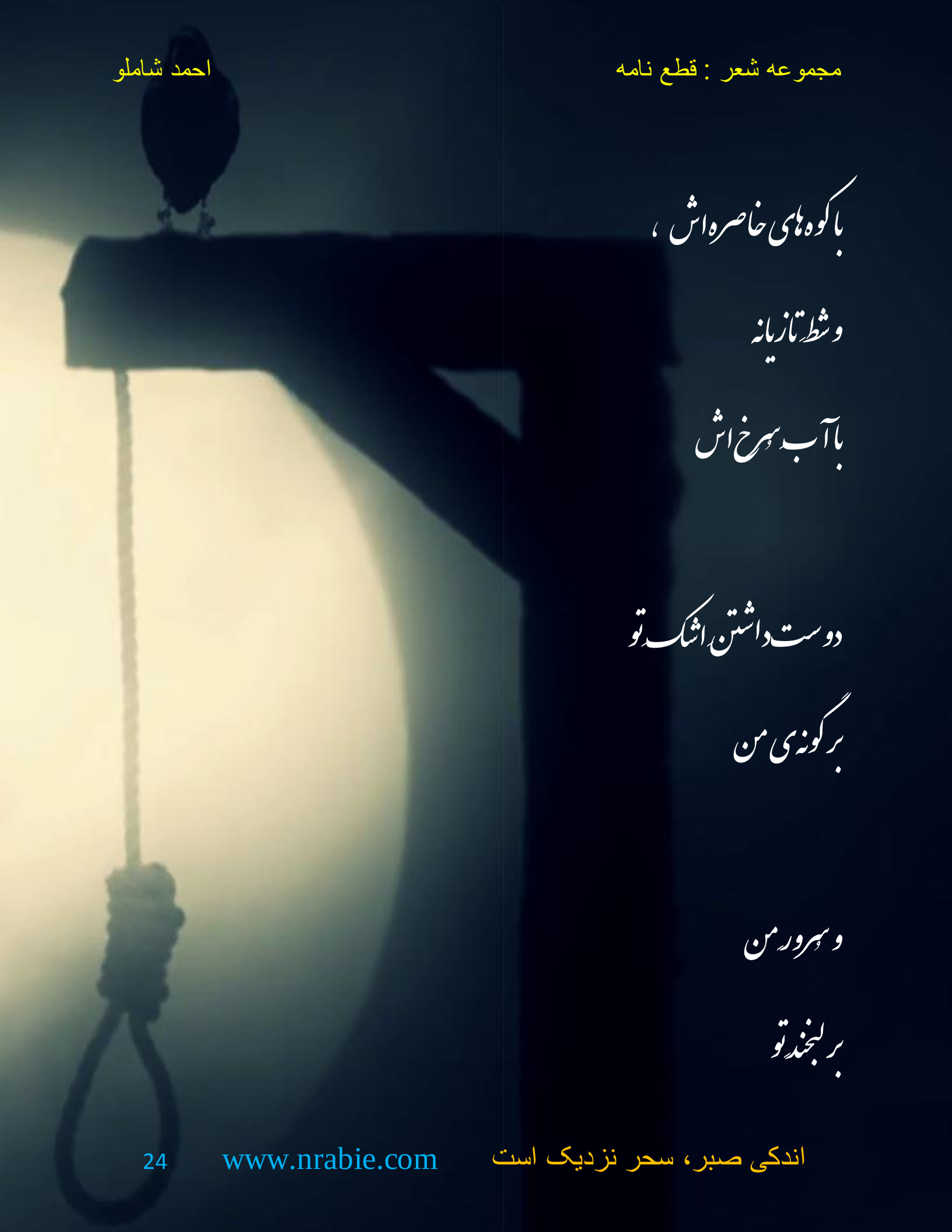
دوست داشتن چشم به راهی ،



و ضرب انگشت بلور باران
بر شیشه ی پنجره

دوست داشتن کارخانه ها
مشت ها
تفنگ ها

دوست داشتن نقشه ی یابو
با مدار دنده هایش



با کوه‌های خاصره‌اش ،

و شط تازیانه

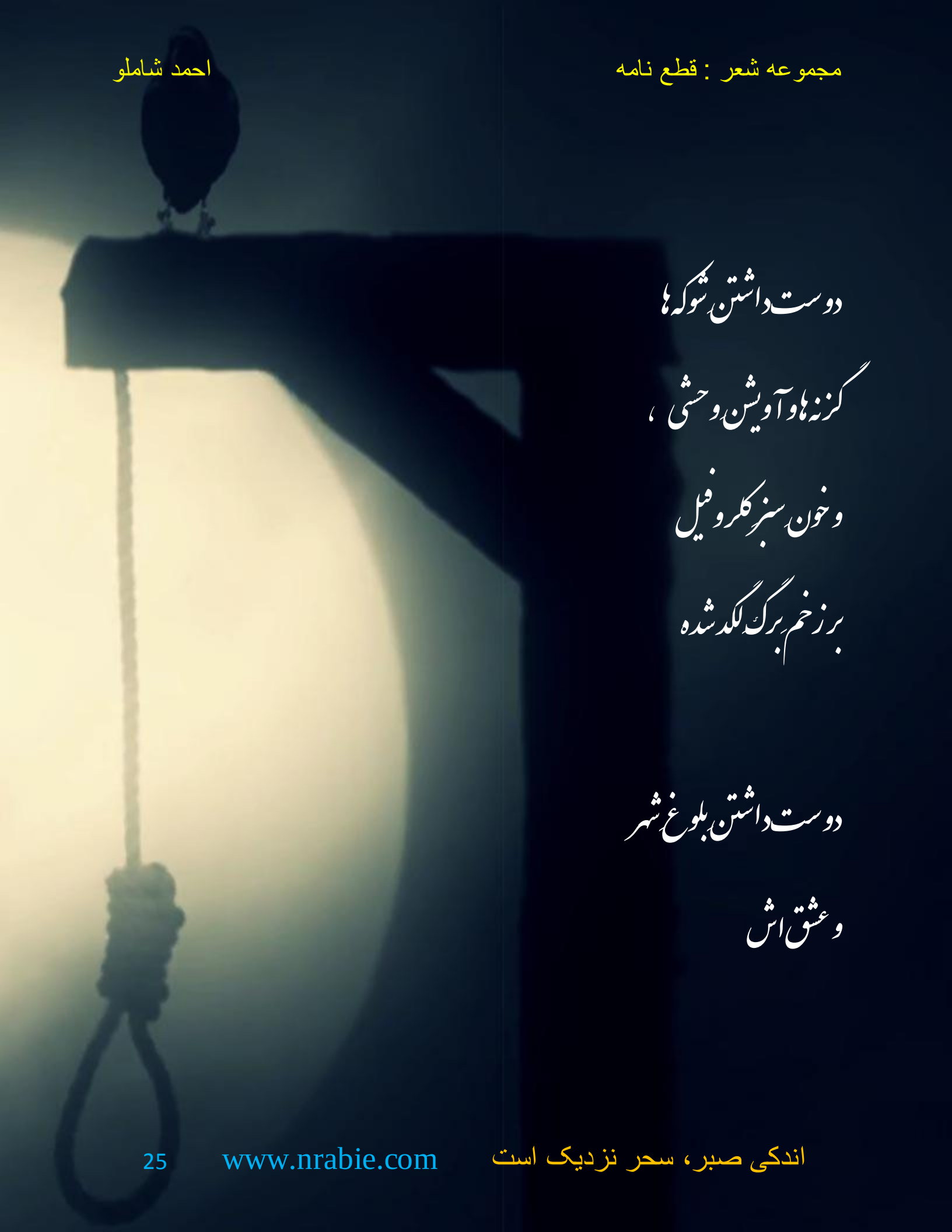
با آب سرخ اش

دوست داشتن اشک تو

برگونه ی من

و سرور من

بر لبخند تو



دوست داشتن شوکه ها

گزنه ها و آویشن وحشی ،

و خون سبز کلروفیل

بر زخم برگ لگد شده

دوست داشتن بلوغ شهر

و عشق اش



دوست داشتن سایه‌ی دیوار تابستان

و زانوهای بی‌کاری

در بغل

دوست داشتن جقه

وقتی که با آن غبار از کفش بسترند

و کلاه خود

وقتی که در آن دستمال بشویند



دوست داشتن شالی زارها

پاها و

زالوها

دوست داشتن پیری سگ ها

و التماس نگاهشان

و درگاه دکه ی قصابان ،

تیپا خوردن



و بر ساحل دور افتاده ی استخوان
از عطش گرسنگی
مردن

دوست داشتن غروب
با شنگرف ابرهایش،
و بوی رمه در کوچه های بید



دوست داشتن کارگاه قالی بافی

زمزمه ی خاموش رنگ ها

تپش خون پشم در رگ های گره

و جان های نازنین انگشت

که پامال می شوند

دوست داشتن پاییز

با سرب رنگی آسمانش



دوست داشتن زنانِ پیاده رو

خانه شان

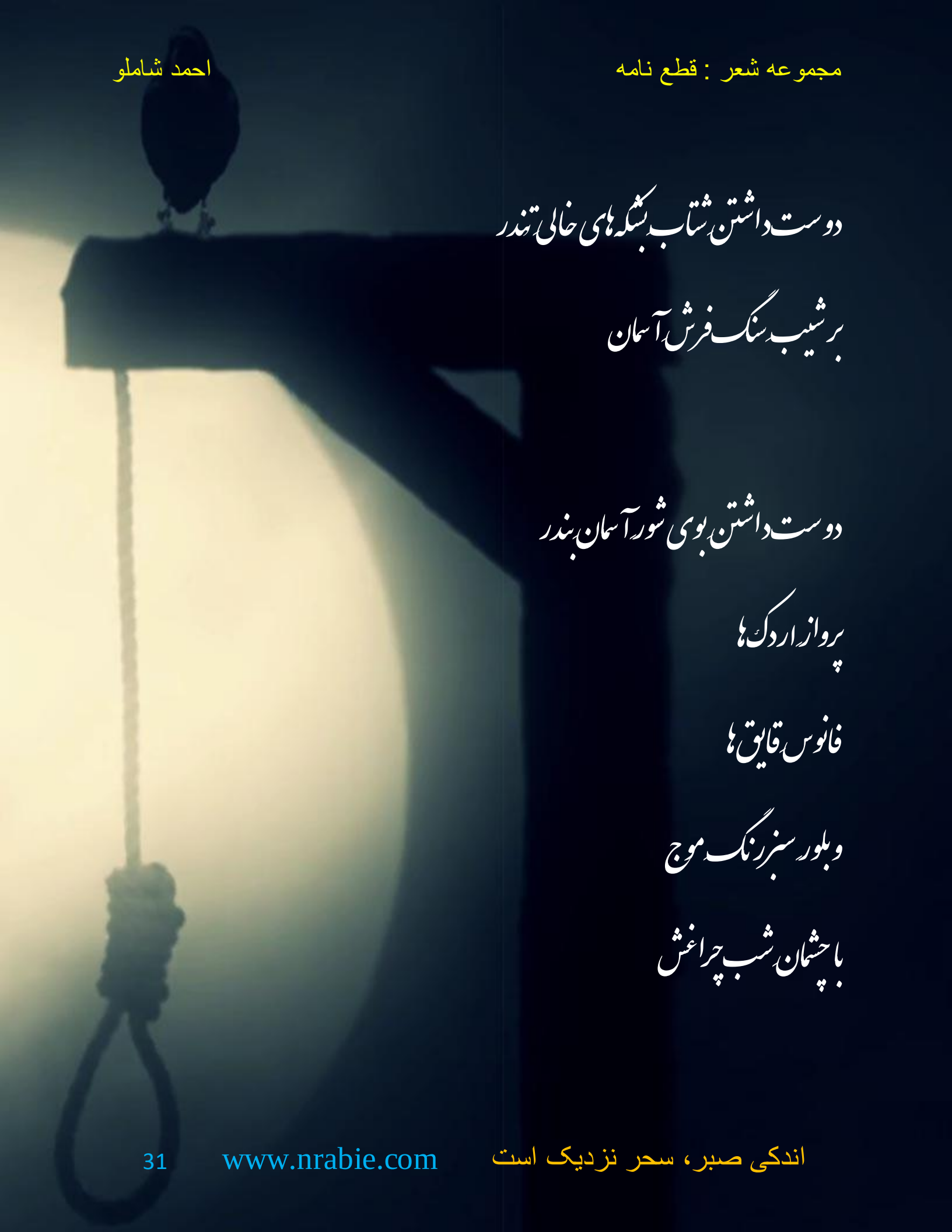
عشقشان

شرمشان

دوست داشتن کینه ها

دشنه ها

و فردا ها



دوست داشتن شتاب بشکه های خالی تندر

بر شیب سنگ فرش آسمان

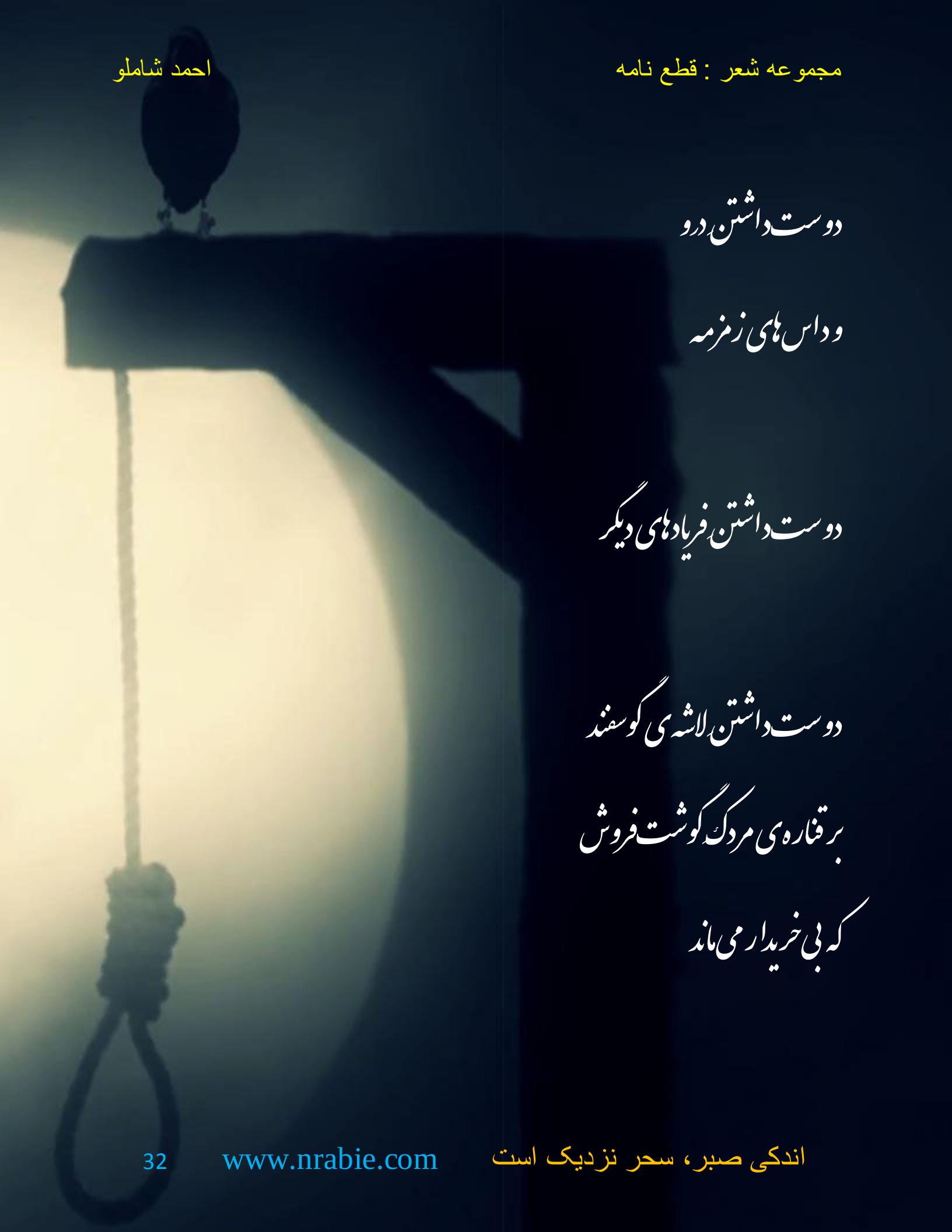
دوست داشتن بوی شور آسمان بندر

پرواز اردک ها

فانوس قایق ها

و بلور سبز رنگ موج

با چشمان شب چراغش



دوست داشتن درد

و داس های زمزمه

دوست داشتن فریادهای دیگر

دوست داشتن لاشه ی گوسفند

بر قاره ی مردگ گوشت فروش

که بی خریدار می ماند



می‌کند

می‌پوسد

دوست داشتن قرمزی ماهی‌ها

در حوض کاشی

دوست داشتن شتاب

و تأمل



دوست داشتن مردم

که می میرند

آب می شوند

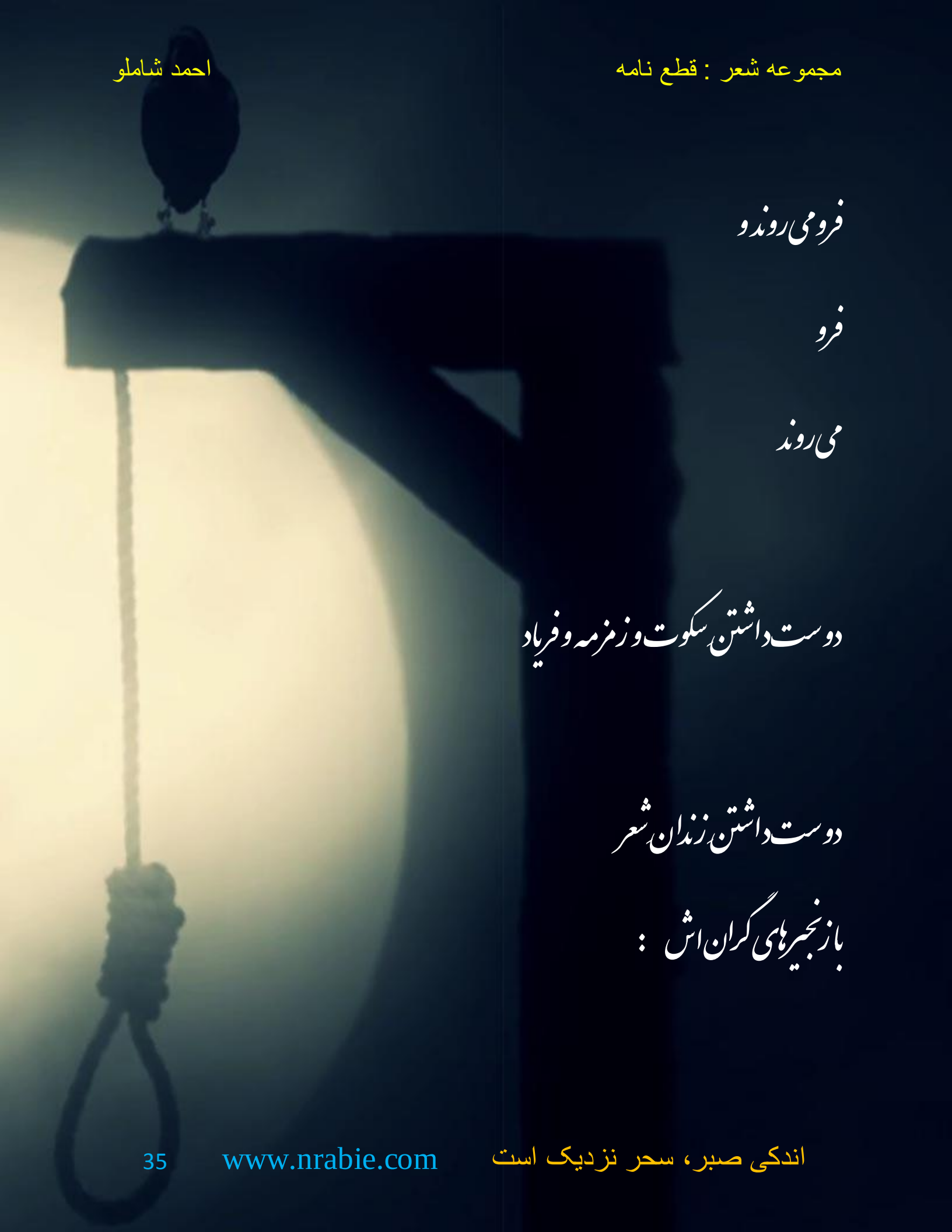
و در خاک خشک بی روح

دسته دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرو می روند



فرو می روند و

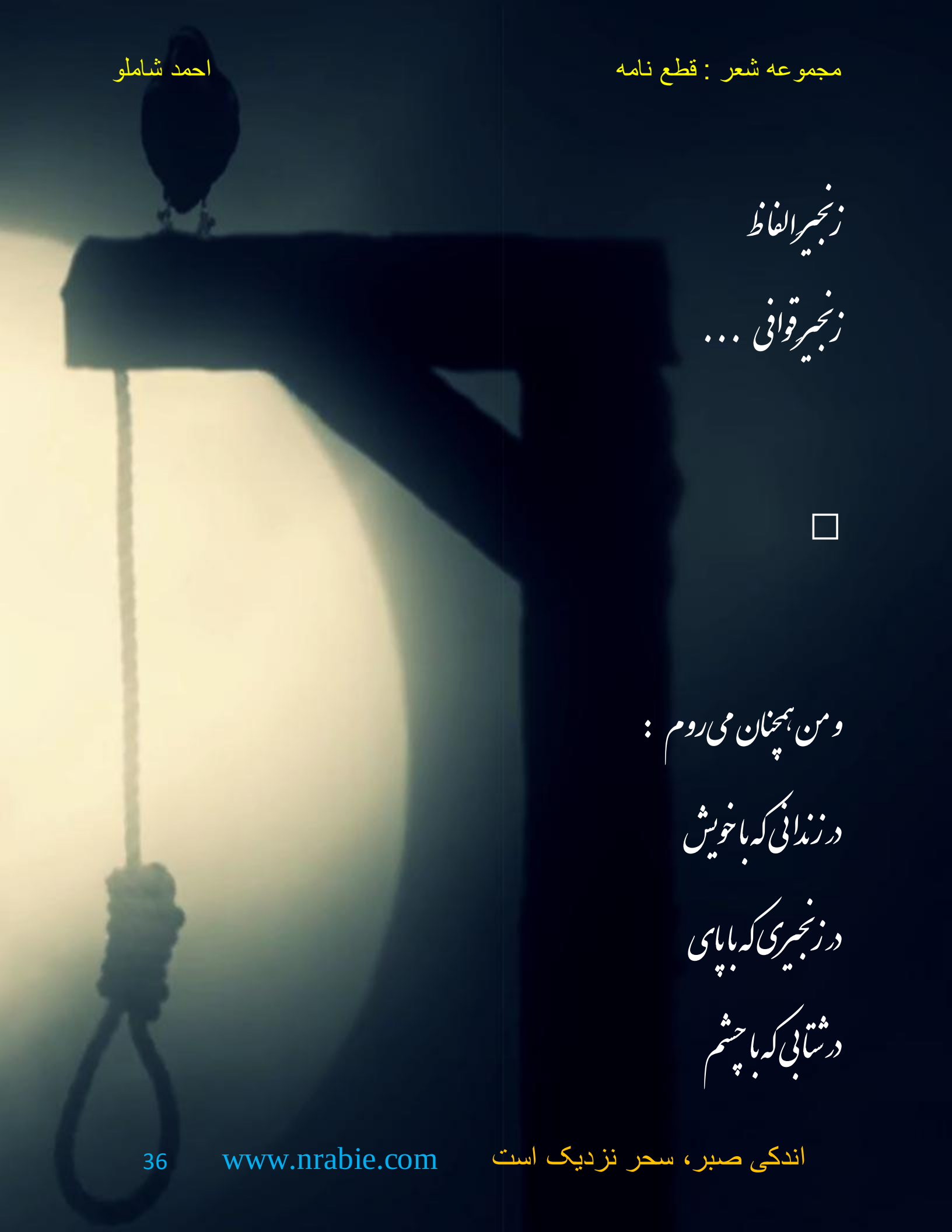
فرو

می روند

دوست داشتن سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتن زندان شعر

با زنجیرهای گران اش :



زنجیرِ الفاظ

زنجیرِ قوافی ...

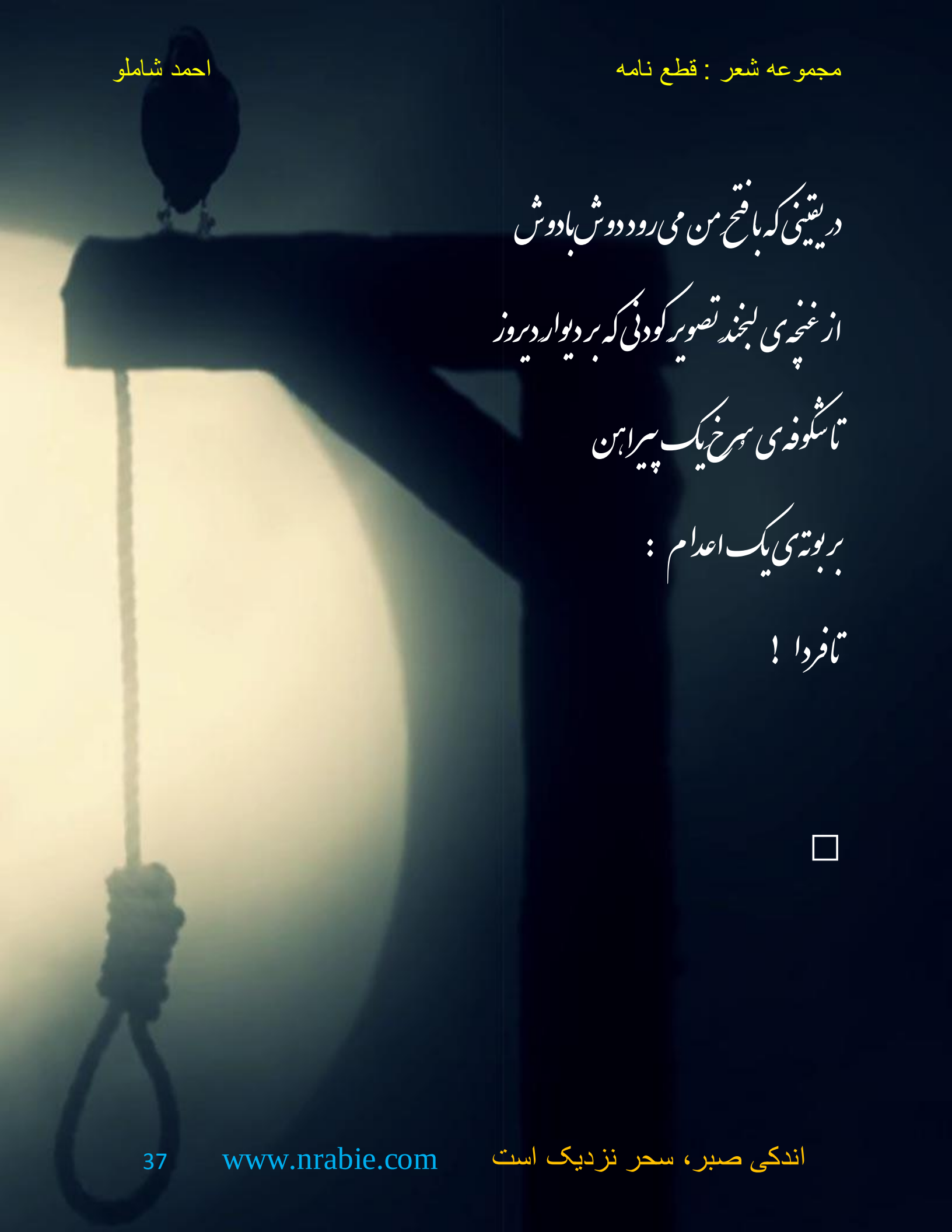
□

و من همچنان می روم :

در زندانی که با خویش

در زنجیری که با پای

در شتابی که با چشم



در یقینی که با فتح من می رود دوش با دوش
از غنچه ی لبخند تصویر کودکی که بر دیوار دیروز
تا شکوفه ی هر خ یک پیراهن
بر بوته ی یک اعدام :
تا فردا !

□



چنین‌ام من :

قلعه نشین حماسه های پرواز تکبر

سم ضربه ی پرغرور اسب وحشی خشم

بر سنگ فرش کوچه ی تقدیر

کلمه ی وزشی

در توفان سرود بزرگ یک تاریخ

محبوسی

در زندان یک کینه



برقی

در دشنه‌ی یک انتقام

و شکوفه‌ی سرخ پیراهنی

در کنار راه فردای بردگان امروز .

مهر ۱۳۲۹



سرود مردی که خودش را کشته است

نه آبش دادم

نه دعایی خواندم ،

خنجر به گلویش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را کشتم .

به او گفتم :

«به زبان دشمن سخن می گویی !»



واورا

کُشتم !

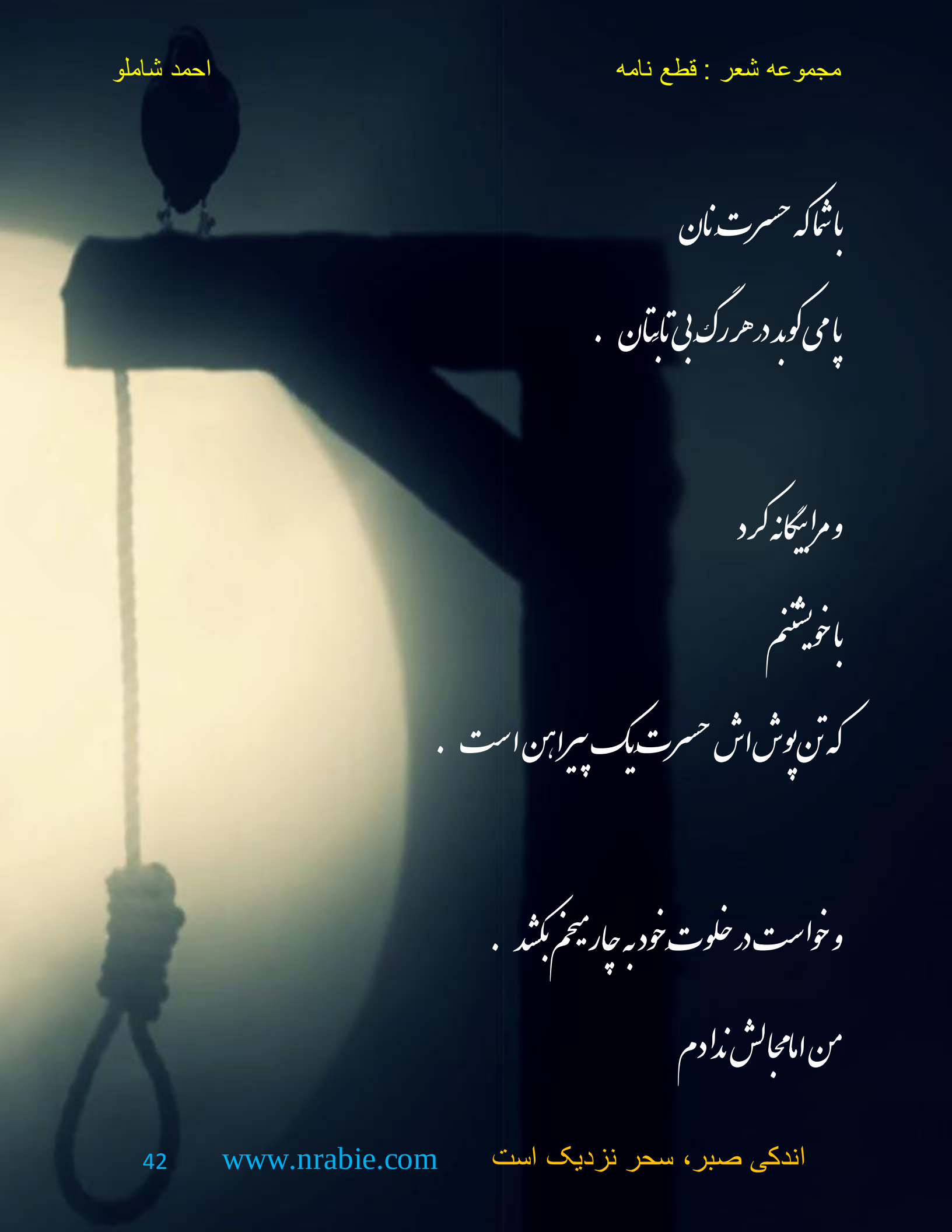
□

نام مراداشت

وهیچ کس همچنو به من نزدیک نبود ،

ومرا بیگانه کرد

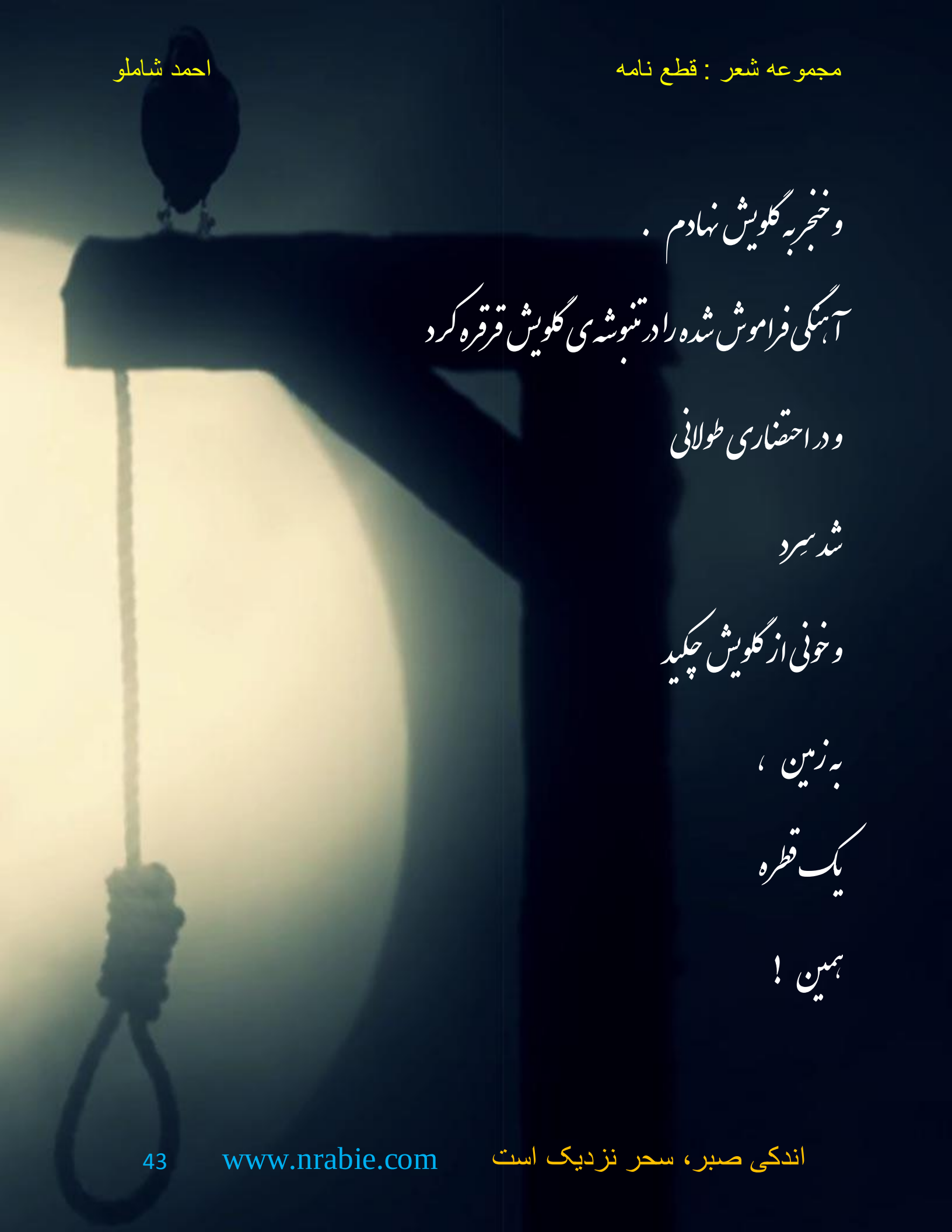
باشما ،



باشما که حسرت نان
پا می کوبد در هر رگ بی تابتان .

و مرا یگانه کرد
با خویشتنم
که تن پوش اش حسرت یک پیراهن است .

و خواست در خلوت خود به چار میخم بکشد .
من اما جالش ندادم



و خنجر به گلویش نهادم .

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه ی گلویش قرقره کرد

و در احتضاری طولانی

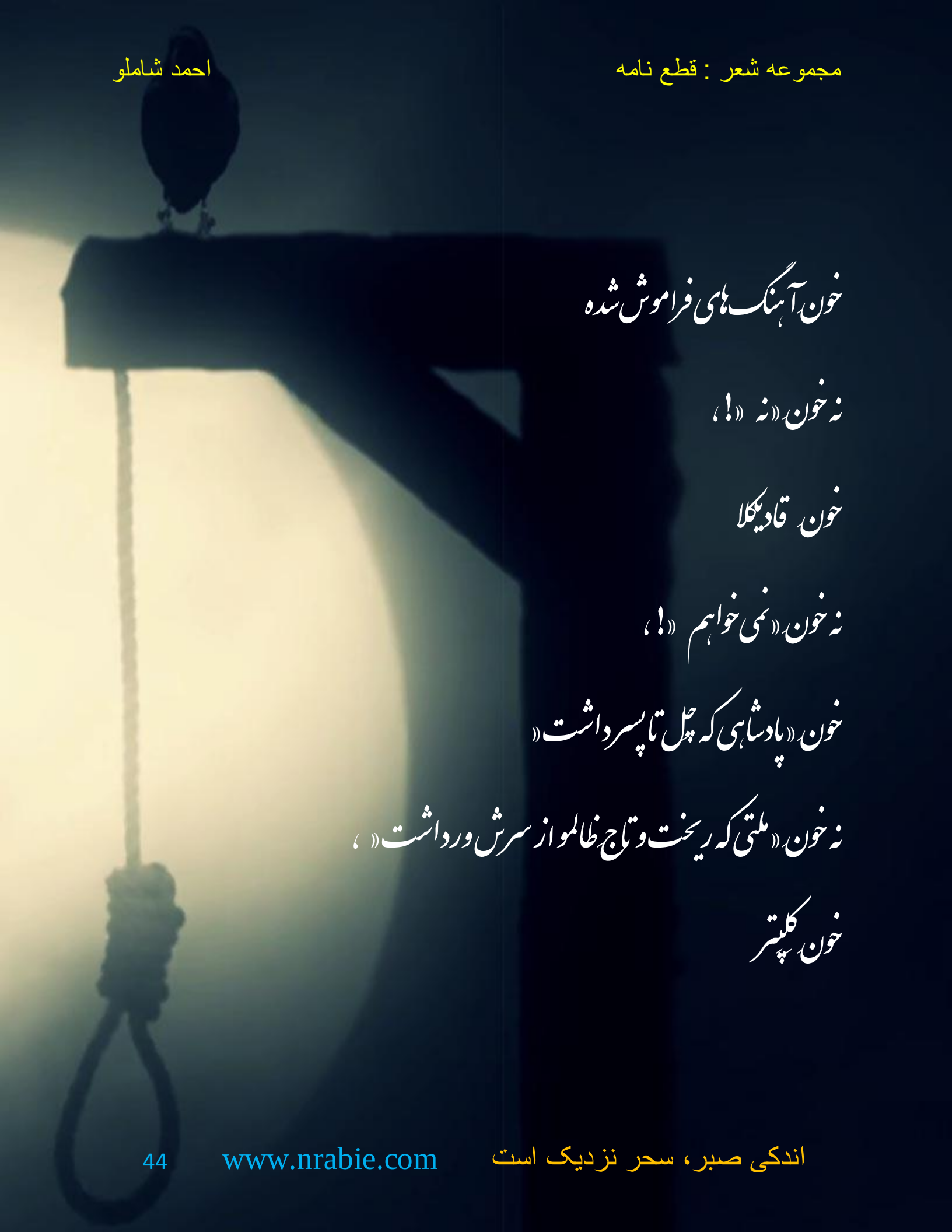
شد سرد

و خونی از گلویش چکید

به زمین ،

یک قطره

همین !



خون آهنگ‌های فراموش شده

نه خون «نه »!،

خون قادیکلا

نه خون «نمی خواهم »!،

خون «پادشاهی که چل تا پسر داشت»

نه خون «ملتی که ریخت و تاج ظالمو از سرش ورداشت» ،

خون کلپتر



یک قطره .

خون شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن ،

خون نظامی ها، وقتی که منتظر فرمان آتش اند .،

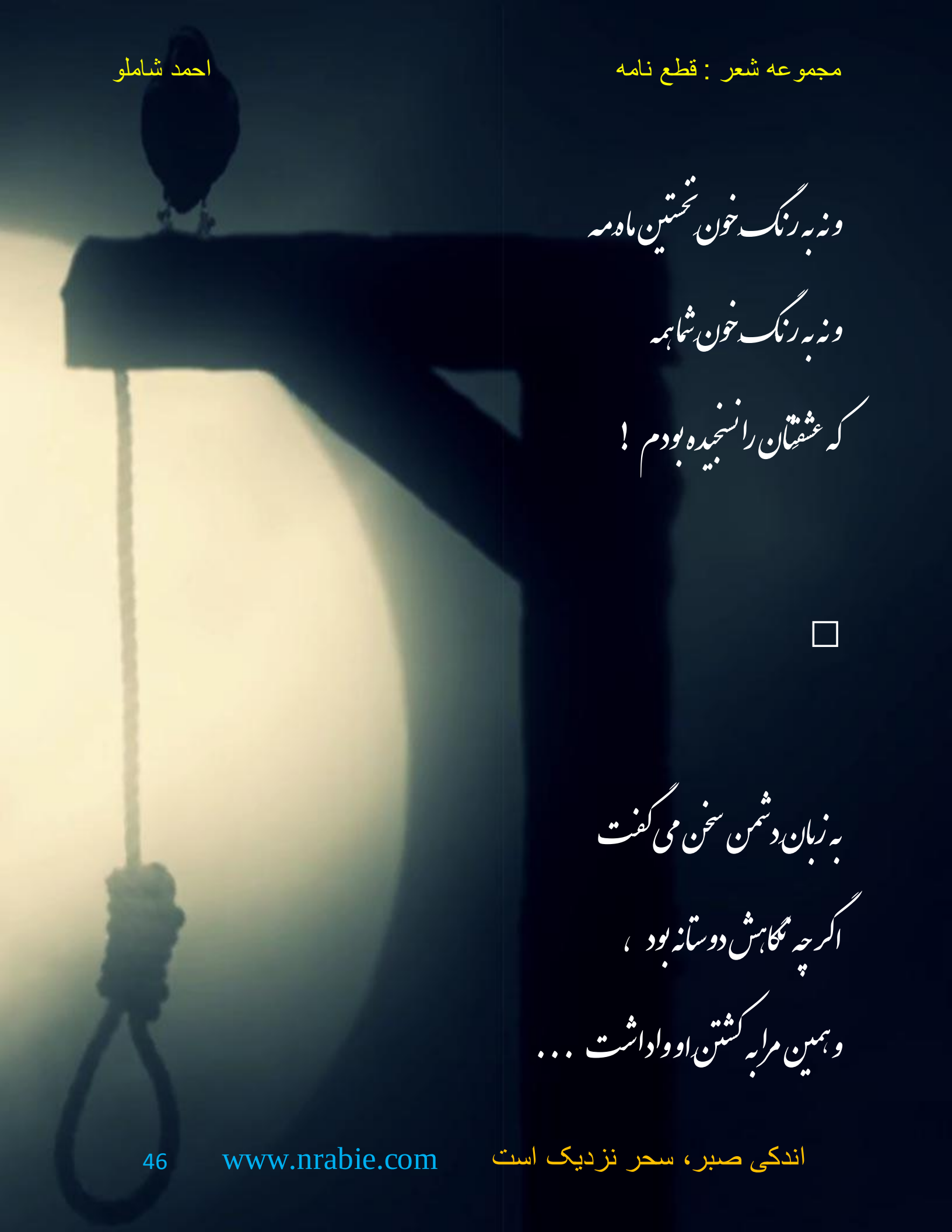
خون دیروز

خون خواستنی به رنگ ندانستن

به رنگ خون پدران داروین

به رنگ خون ایمان گوسفند قربانی

به رنگ خون سر تیپ زنگنه



و نه به رنگ خون تحتین مادمه

و نه به رنگ خون شما همه

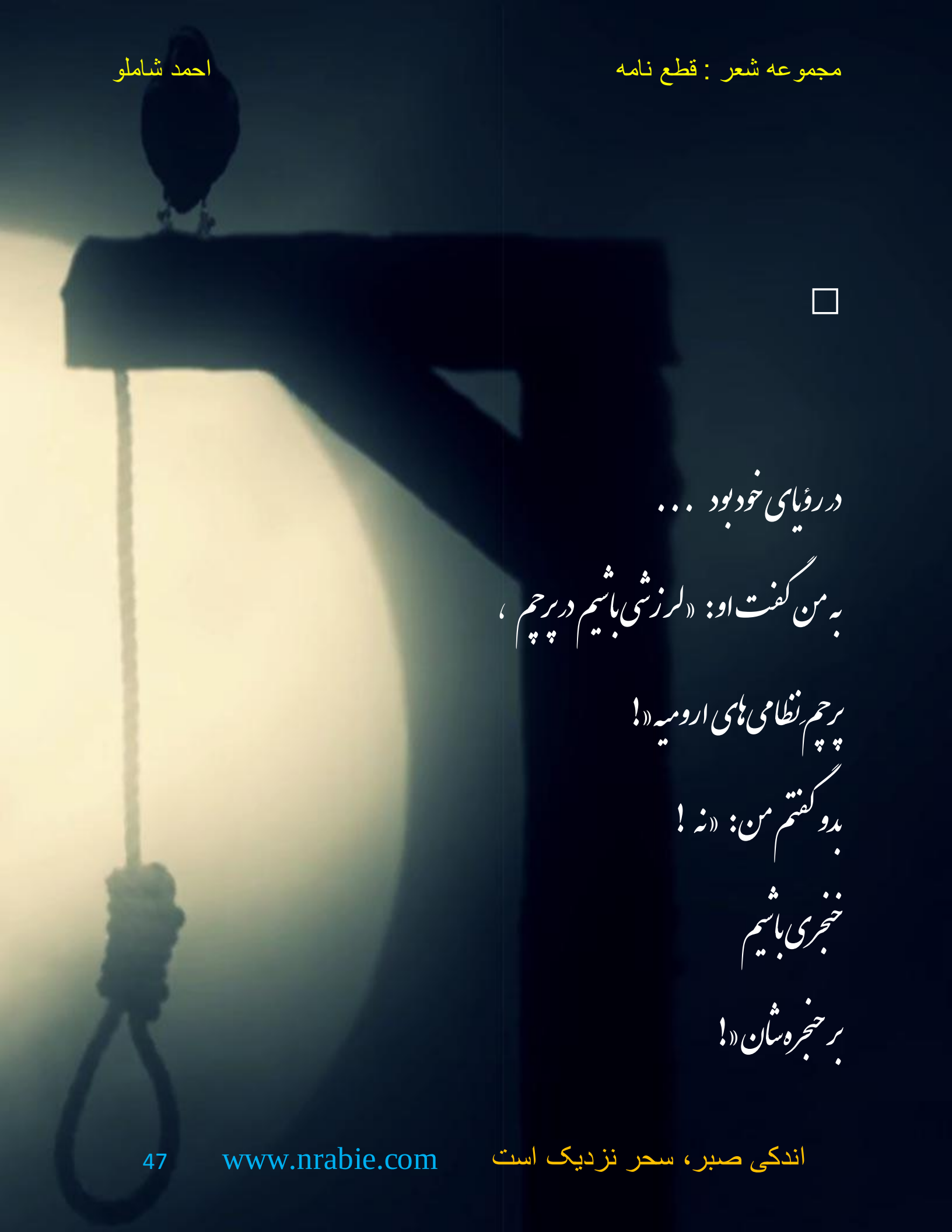
که عشقتان را نسنجیده بودم !

□

به زبان دشمن سخن می گفت

اگر چه نگاهش دوستانه بود ،

و همین مرا به کشتن او واداشت ...



□

در رؤیای خود بود . . .

به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم ،

پرچمِ نظامی های ارومیه»!

بدو گفتم من: «نه !

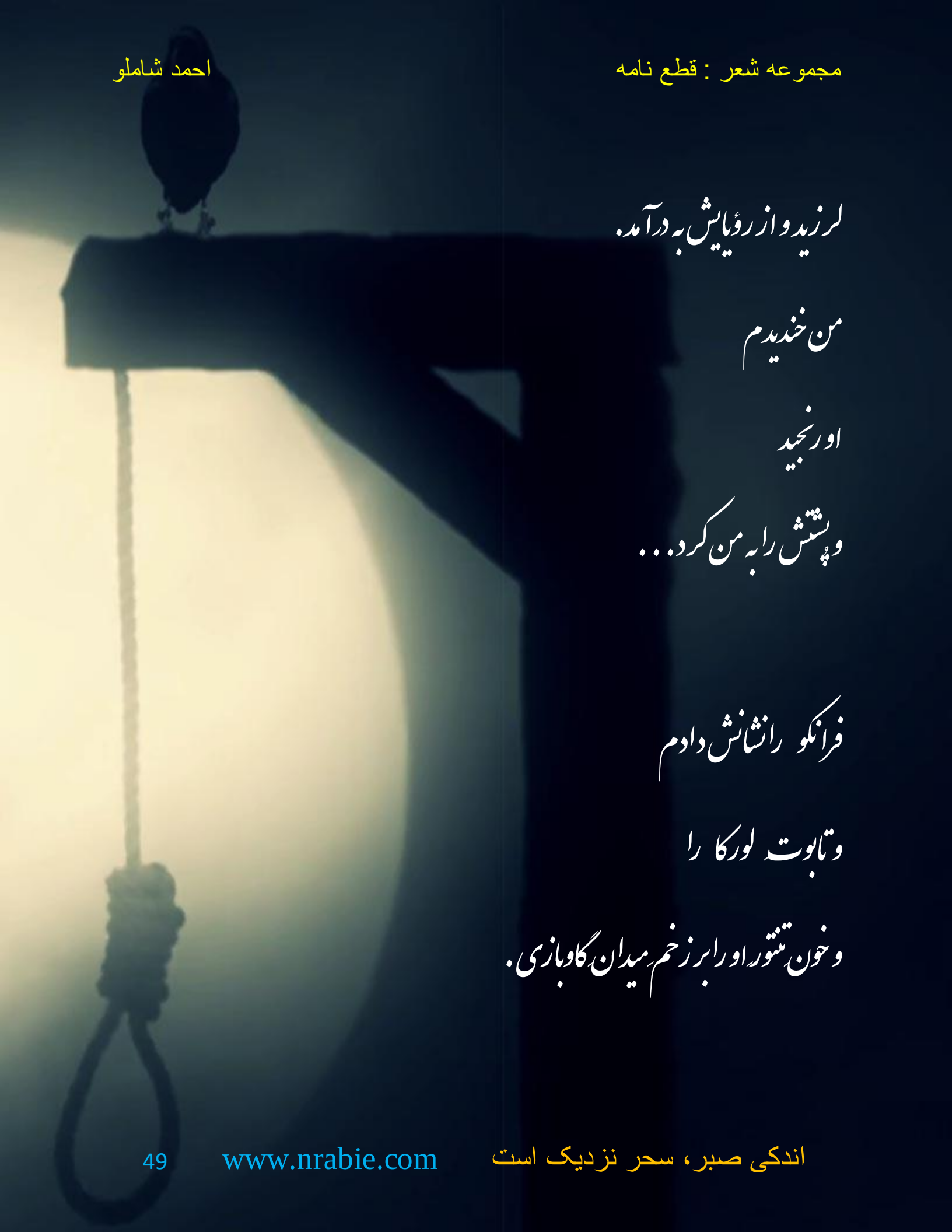
خنجری باشیم

بر خنجره شان»!



به من گفت او: «باید
به دارشان آویزیم»!
بدو گفتم من: «بگذار
از دار
به زیرمان آرند»!

به من گفت او: «لبی باید بوسید».
بدو گفتم من: «لب مار شکست را، رسوایی را...»!



لرزید و از رؤیایش به در آمد.

من خندیدم

او رنجید

و پشتش را به من کرد...

فرانکو رانشانش دادم

و تابوت لورکا را

و خون تتور او را بر زخم میدان گاوبازی.



و او به رؤیای خود شده بود

و به آهنگی می خواند که دیگر هیچ گاه

به خاطره ام باز نیامد.

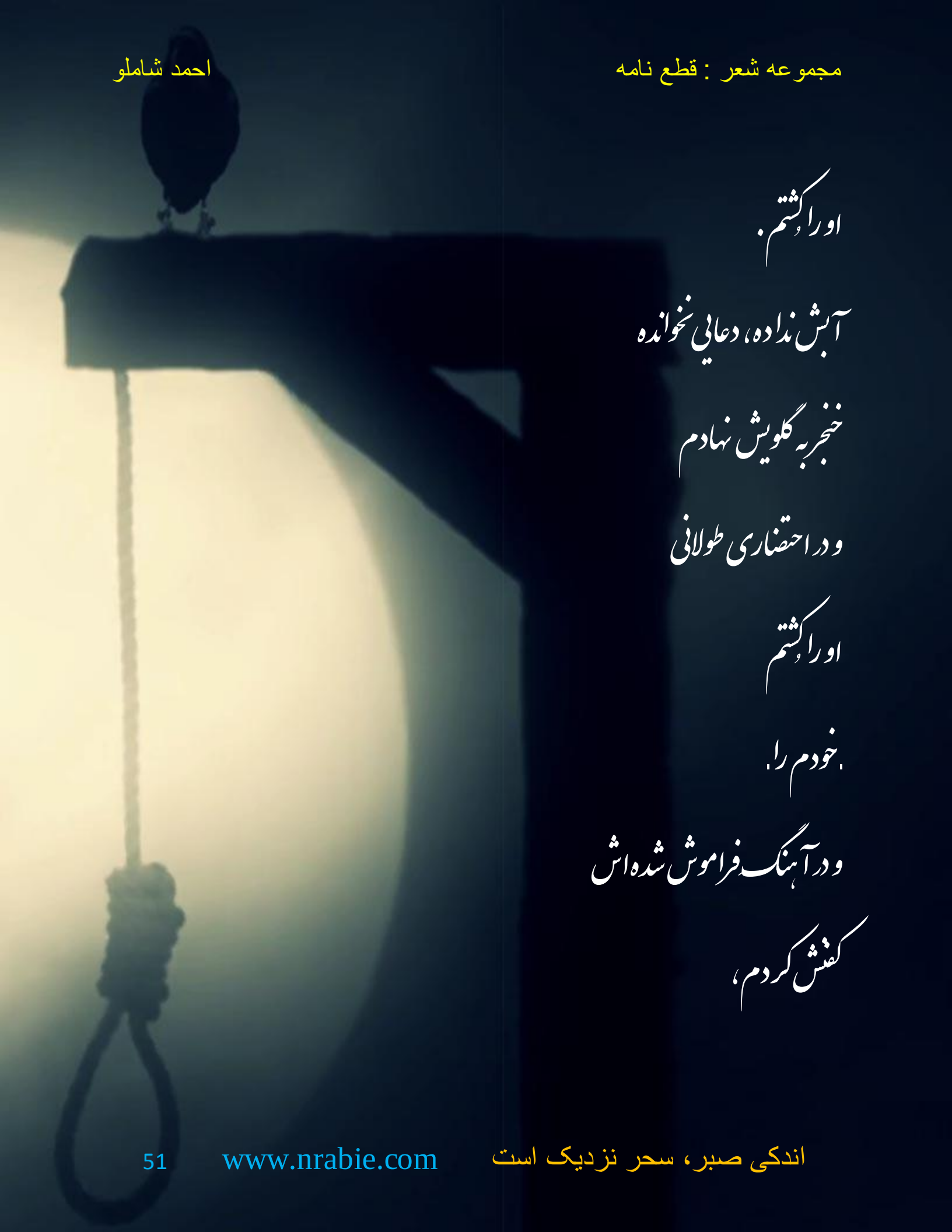
آن وقت، ناگهان خاموش ماند

چرا که از بیگانگی صدای خود

که طنینش به صدای زنجیربردگان می مانست

به شک افتاده بود.

و من در سکوت



او را کشتم.

آبش نداده، دعایی نخوانده

خنجر به گلویش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را کشتم

خودم را.

و در آهنگ فراموش شده‌اش

کفنش کردم،



در زیرزمین خاطره‌ام
دفنش کردم.

□

او مرد

مرد

مرد...



و اکنون

این منم

پرستنده ی شما

ای خداوندان اساطیر من!

اکنون این منم، ای سرهای نابه سامان!

نغمه پرداز سرود و درودتان.

اکنون این منم



من

بستری تخت خواب بی خوابی شما

و شمایید

شما

رقاص شعله یی بر فانوس آرزوی من.

اکنون این منم

و شما...



و خون اصفهان

خون آبادان

در قلب من می زند تنور،

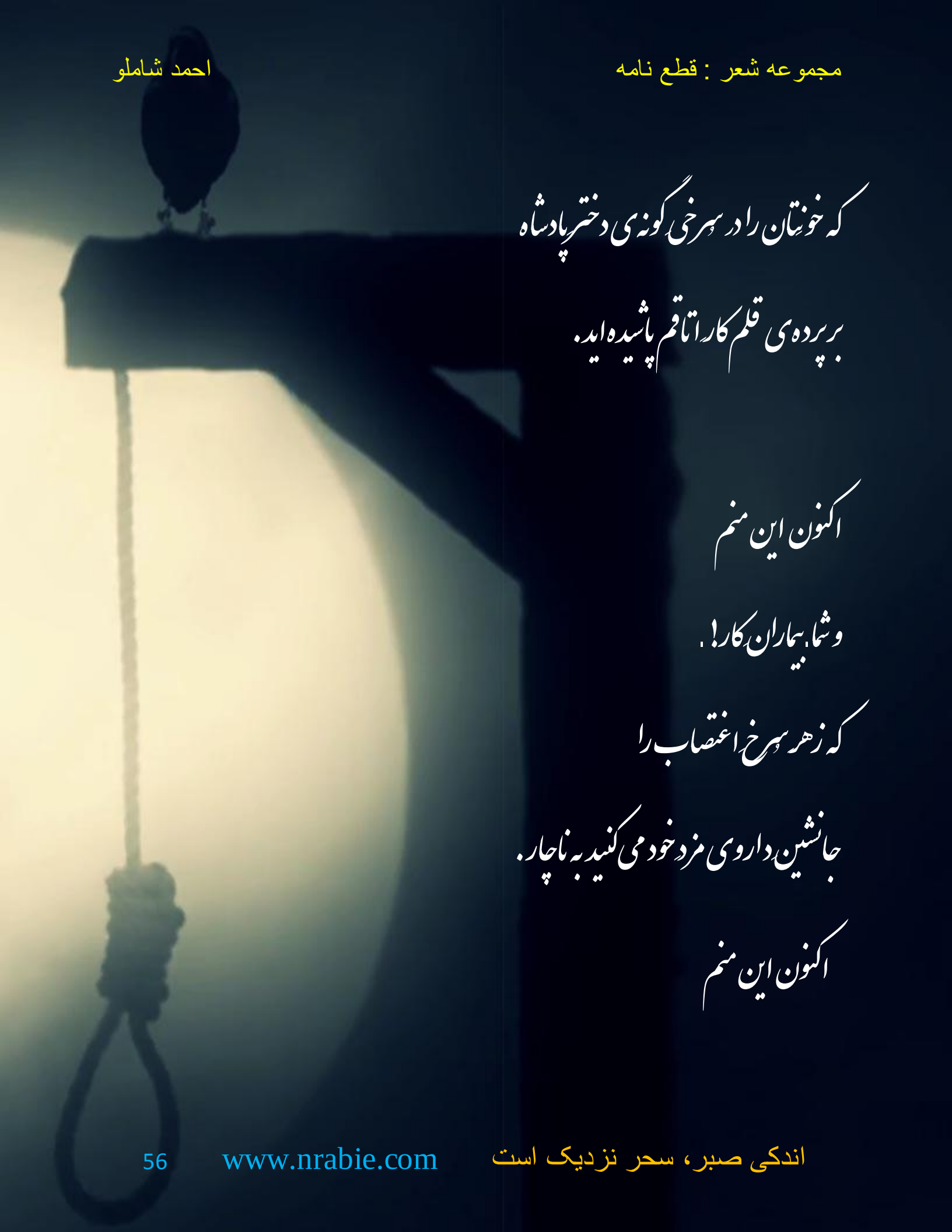
و نفس گرم و شور مردان بندر معشور

در احساس خشمگینم

می کشد شیپور.

اکنون این منم

و شما مردان اصفهان!.



که خونتان را در سرخی گونه‌ی دختر پادشاه

بر پرده‌ی قلم کار اتاقم پاشیده اید.

اکنون این منم

و شما، بیماران کار!.

که زهر سرخ اغتصاب را

جانشین داروی مزد خود می کنید به ناچار.

اکنون این منم



و شما یاران آغاجاری!.

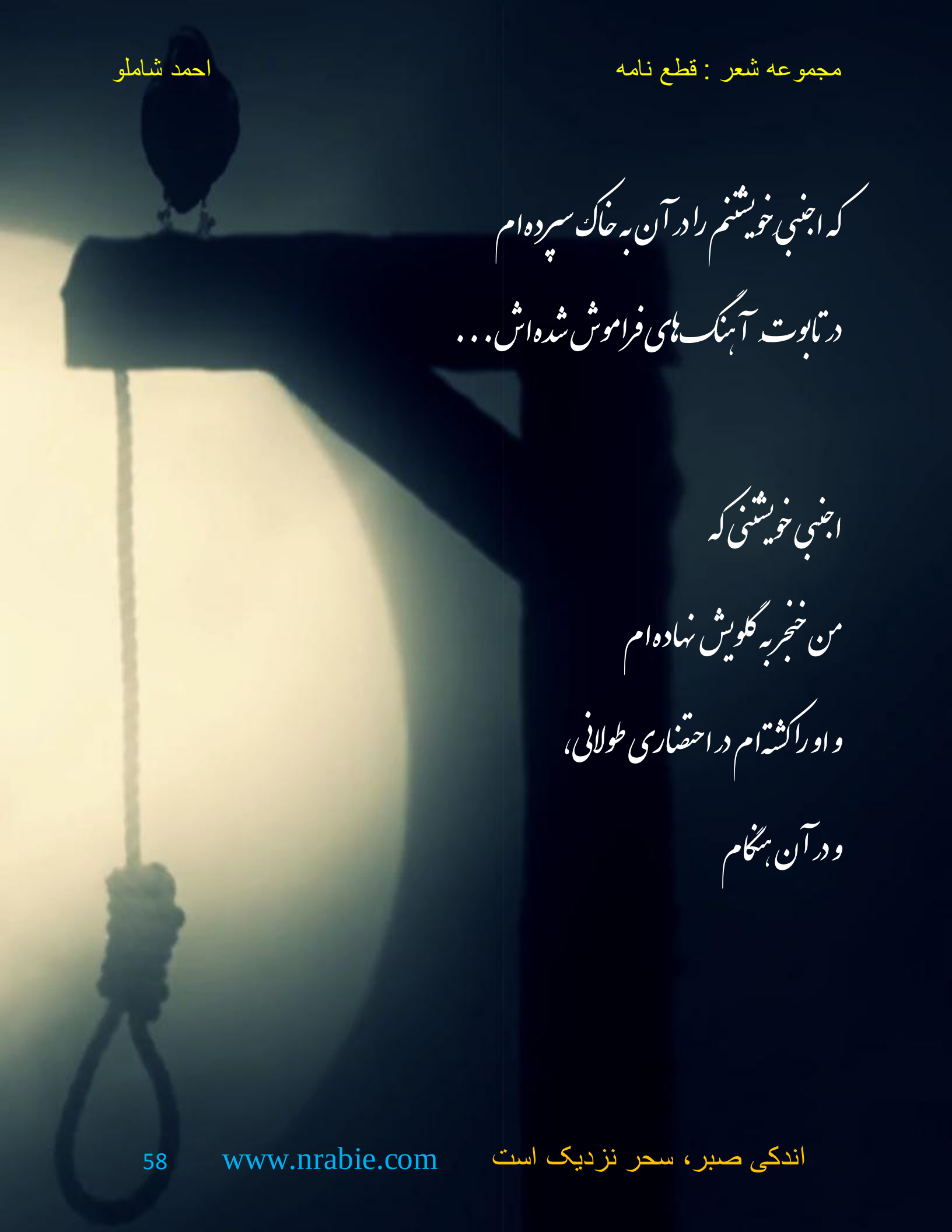
که جوانه می‌زند عرق فقر بر پیشانیتان

در فروکش تب سنگین بیکاری.

□

اکنون این منم

با گوری در زیر زمین خاطرم



که اجنبی خویشتنم را در آن به خاک سپرده‌ام

در تابوت آهنگ‌های فراموش شده‌اش...

اجنبی خویشتنی که

من خنجر به گلویش نهاده‌ام

و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،

و در آن هنگام



نه آبش داده‌ام

نه دعایی خوانده‌ام!

اکنون

این

منم!

۳ تیر ۱۳۳۰



قصیده برای انسان ماه بهمن

تو نمی دانی غریو یک عظمت

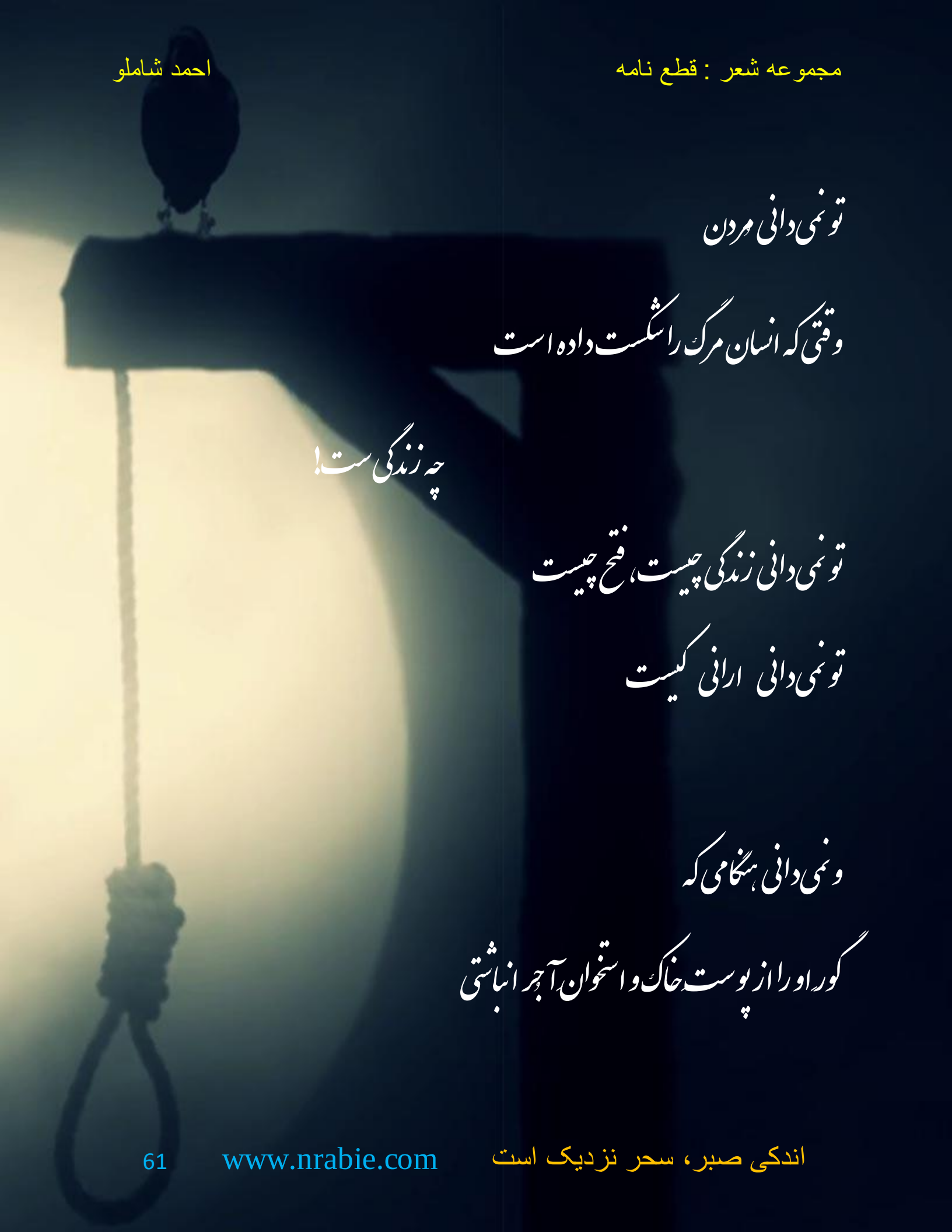
وقتی که در شکنجه ی یک شکست نمی نالد

چه کوهی ست!

تو نمی دانی نگاه بی مژه ی محکوم یک اطمینان

وقتی که در چشم حاکم یک هراس خیره می شود

چه دریایی ست!



تو نمی دانی مردن

وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زندگی ست!

تو نمی دانی زندگی چیست، فتح چیست

تو نمی دانی ارانی کیست

و نمی دانی هنگامی که

گور او را از پوست خاک و استخوان آجر انباشتی



و لبانت به لبخند آرامش شکفت

و گلویت به انفجار خنده یی ترکید،

و هنگامی که پنداشتی گوشت زندگی او را

از استخوان های پیکرش جدا کرده ای

چه گونه او طبل سرخ زندگی اش را به نوا درآورد

در نبض زیراب

در قلب آبادان،

و حماسه ی توفانی شعرش را آغاز کرد



با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

با قافیه ی خون

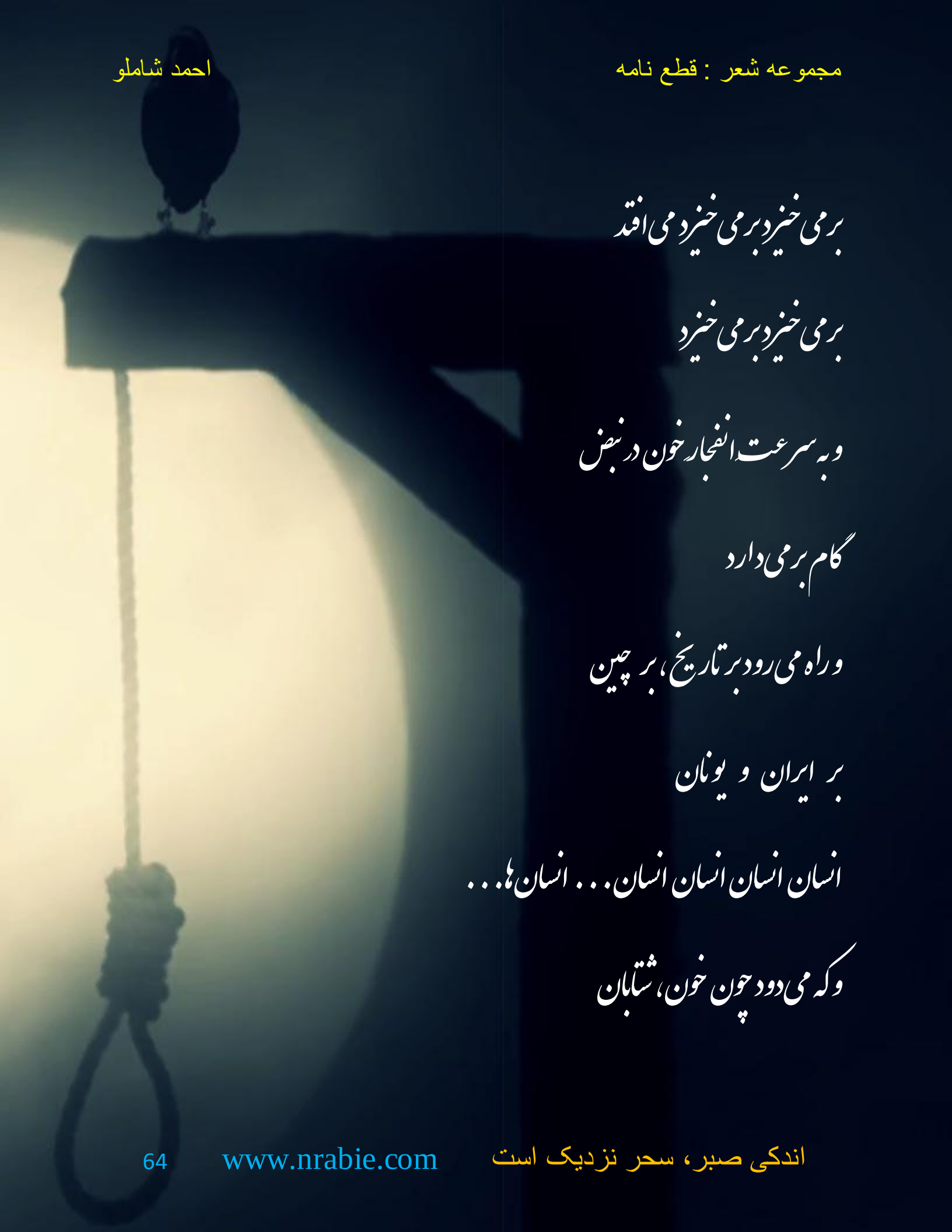
با کلمه ی انسان،

با کلمه ی انسان کلمه ی حرکت کلمه ی شتاب

با مارش فردا

که راه می رود

می افتد بر می خیزد



برمی خیزد برمی خیزد می افتد

برمی خیزد برمی خیزد

و به سرعت انفجار خون در نبض

گام برمی دارد

و راه می رود بر تاریخ، بر چین

بر ایران و یونان

انسان انسان انسان انسان . . . انسان ها . . .

و که می دود چون خون، شتابان



در رگ تاریخ، در رگ ویتنام، در رگ آبادان

انسان انسان انسان انسان. . . انسان ها. . .

و به مانند سیلابه که از سد،

سرریز می کند در مصراع عظیم تاریخ اش

از دیوار هزاران قافیه:

قافیه ی دزدانه

قافیه ی در ظلمت

قافیه ی پنهانی



قافیه‌ی جنایت

قافیه‌ی زندان در برابر انسان

و قافیه‌یی که گذاشت آدولف رضاخان

به دنبال هر مصرع که پایان گرفت به «نون:»

قافیه‌ی لرزج

قافیه‌ی خون!

و سیلاب پر طبل

از دیوار هزاران قافیه‌ی خونین گذشت:



خون، انسان، خون، انسان،

انسان، خون، انسان...

و از هر انسان سیلابی از خون

و از هر قطره‌ی هر سیلاب هزار انسان:

انسان بی‌مرگ

انسان ماه بهمن

انسان پولیتسر

انسان ژاک دوکور



انسان، چین

انسان، انسانیت

انسان، هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسان، هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زندگی



یک انسانیت مطلق است.

و شعر زندگی هر انسان

که در قافیه ی هر خ یک خون بپذیرد پایان

مسیح چار میخ ابدیت یک تاریخ است.

و انسان هایی که پا در زنجیر

به آهنگ طبل خونشان می سرایند تاریخشان را

حواریون جهان گیر یک دین اند.



و استفراغ هر خون از دهان هر اعدام

رضای خودرویی را می خشکاند

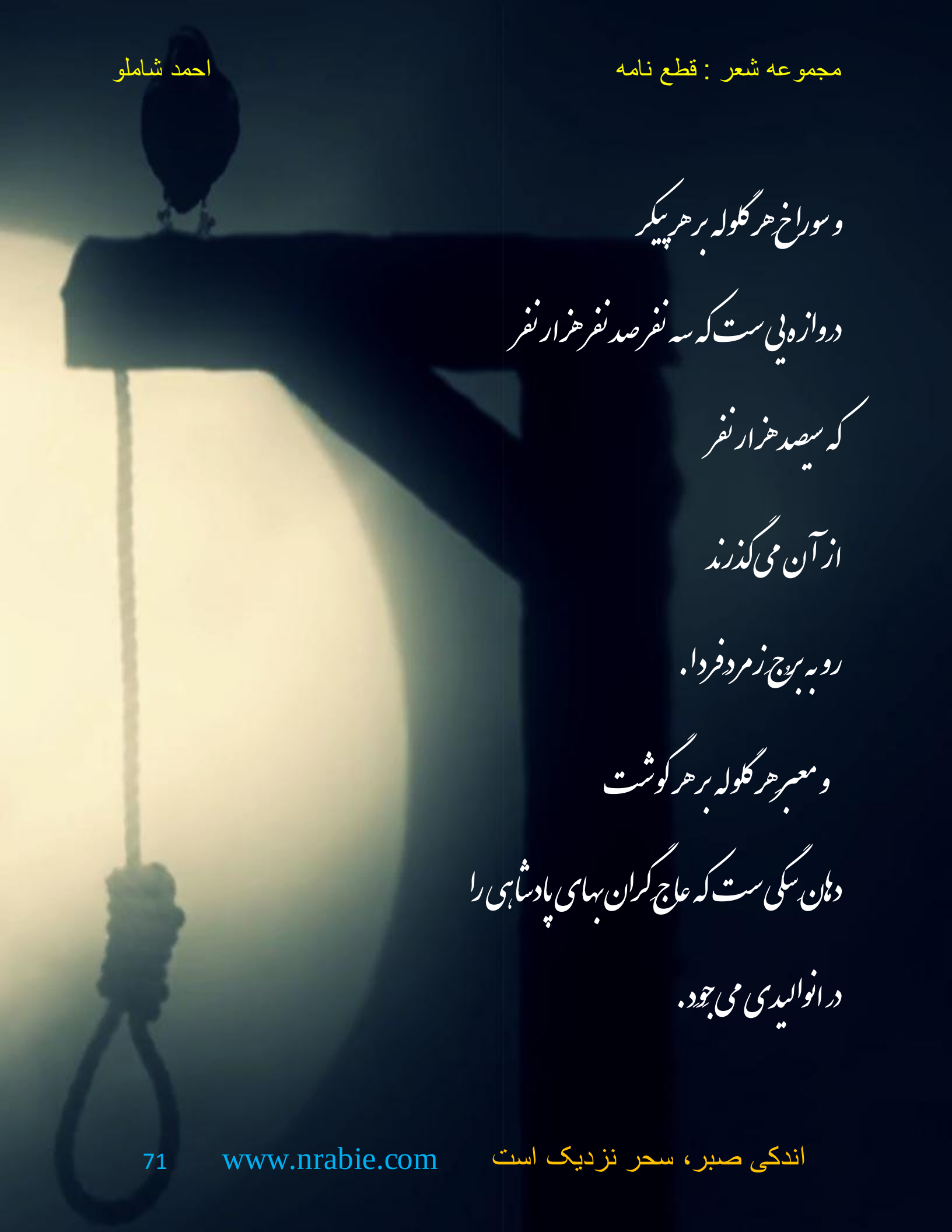
بر خرزهره ی دروازه ی یک بهشت.

و قطره قطره ی هر خون این انسانی که در برابر من ایستاده است

سیلی ست

که پلی را از پس شتابندگان تاریخ

خراب می کند



و سوراخ هر گلوله بر هر پیکر

دروازه یی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر

که سیصد هزار نفر

از آن می گذرند

رو به برج زمرد فردا.

و معبر هر گلوله بر هر گوشت

دهان سگی ست که عاج گران بهای پادشاهی را

در انوالیدی می جود.



و لقمه ی دهان جنازه ی هر بی چیز پادشاه

رضاخان!

شرف یک پادشاه بی همه چیز است.

و آن کس که برای یک قبا برتن و سه قبا در صندوق

و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف

و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده



با قبا و نان و خانه‌ی یک تاریخ چنان کندکه تو کردی، رضاخان

نامش نیست انسان.

نه، نامش انسان نیست، انسان نیست

من نمی‌دانم چیست

به جز یک سلطان!

□

اما بهارِ سرسبزیِ با خونِ ارانی

و استخوانِ تنگی در دهانِ سگ انوالید!

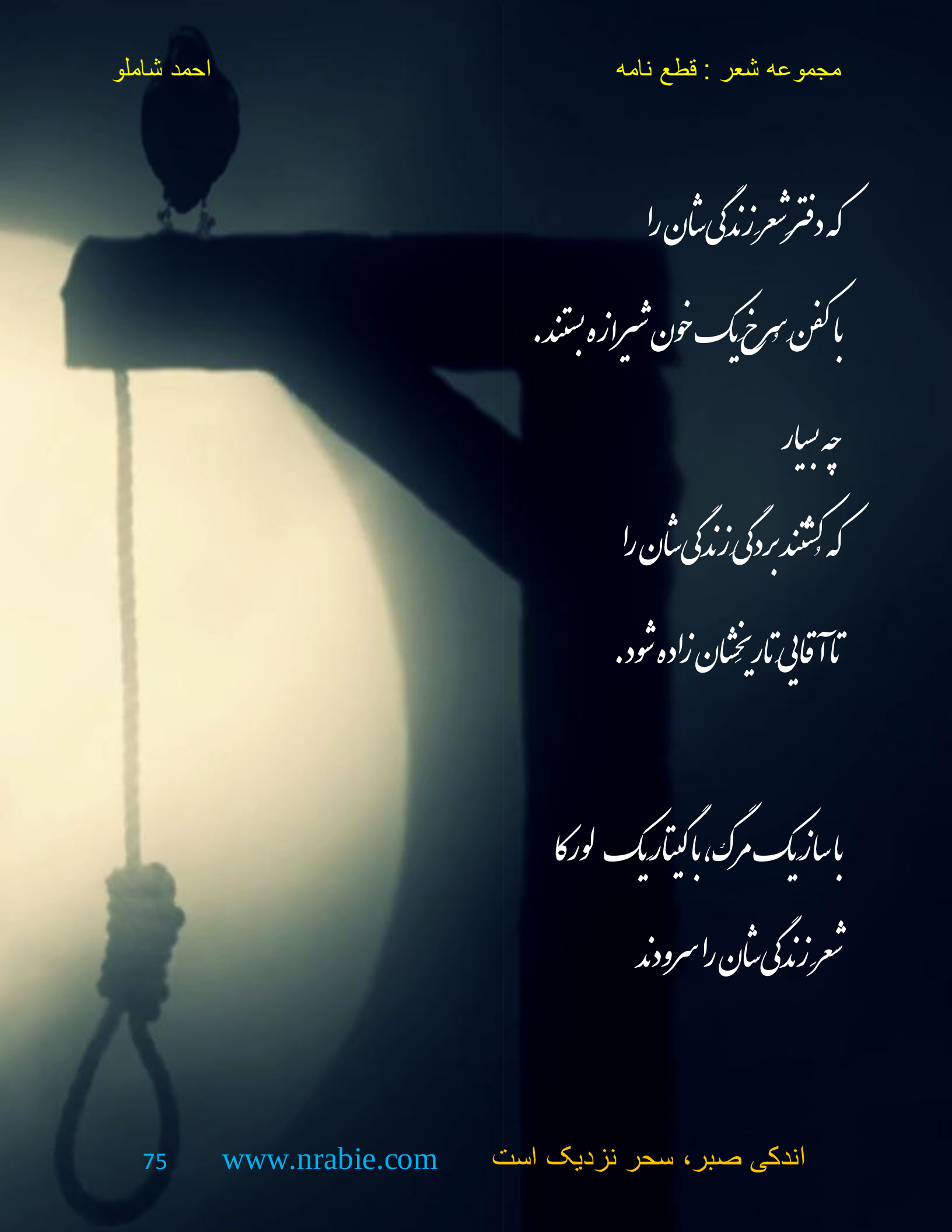
□

و شعرِ زندگیِ او، با قافیه‌ی خونش

و زندگیِ شعرِ من

با خونِ قافیه‌اش.

و چه بسیار



که دفترِ شعرِ زندگی‌شان را
با کفنِ هر یک خون شیرازه بستند.

چه بسیار
که کشتند بردگیِ زندگی‌شان را
تا آقایی تاریخ‌شان زاده شود.

با سازِ یک مرگ، با گیتارِ یک لورکا
شعرِ زندگی‌شان را سرودند



و چون من شاعر بودند

و شعر از زندگی‌شان جدا نبود.

و تاریخی سرودند در حماسه‌ی هر خ شعرشان

که در آن

پادشاهان خلق

با شیوه‌ی حماقت یک اسب

به سلطنت نرسیدند،



و آن‌ها که انسان‌ها را با بندِ ترازوی عدالتشان به دار آویختند

عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرِشان از زندگی‌شان

و قافیه‌ی دیگر نداشت

جز انسان.

و هنگامی که زندگی آنان را باز گرفتند

حماسه‌ی شعرِشان توفانی‌تر آغاز شد



در قافیه ی خون.

شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

شعری با قافیه ی خون

با کلمه ی انسان

با مارش فردا

شعری که راه می رود، می افتد، بر می خیزد، می شتابد

و به سرعت انفجار یک نبض در یک لحظه ی زیست



راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران

و می‌کوبد چون خون

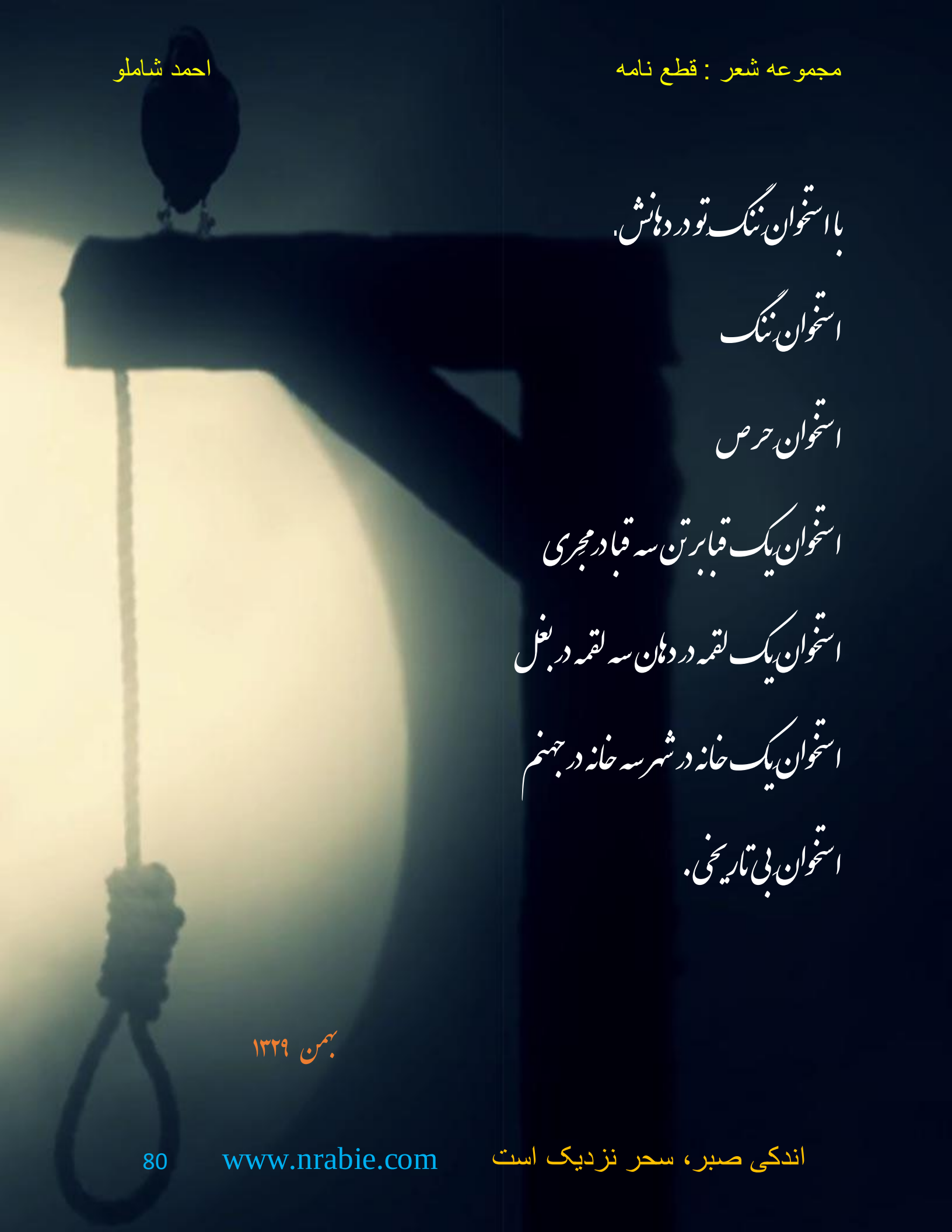
در قلب تاریخ، در قلب آبادان

انسان انسان انسان انسان. . . انسان‌ها. . .

□

و دور از کاروان بی‌انتهای این همه لفظ، این همه زیست،

سگ انوالید تو می‌میرد



با استخوان ننگ تو در دهانش.

استخوان ننگ

استخوان حرص

استخوان یک قبا بر تن سه قبا در مجری

استخوان یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل

استخوان یک خانه در شهر سه خانه در جهنم

استخوان بی تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹



سرود بزرگ

به شن چو، رفیق ناشناس کهره یی

شن، چو!

کجاست جنگ؟

در خانه ی تو

در کهره

در آسیای دور؟



اما تو

شن

برادرک زردپوستم!

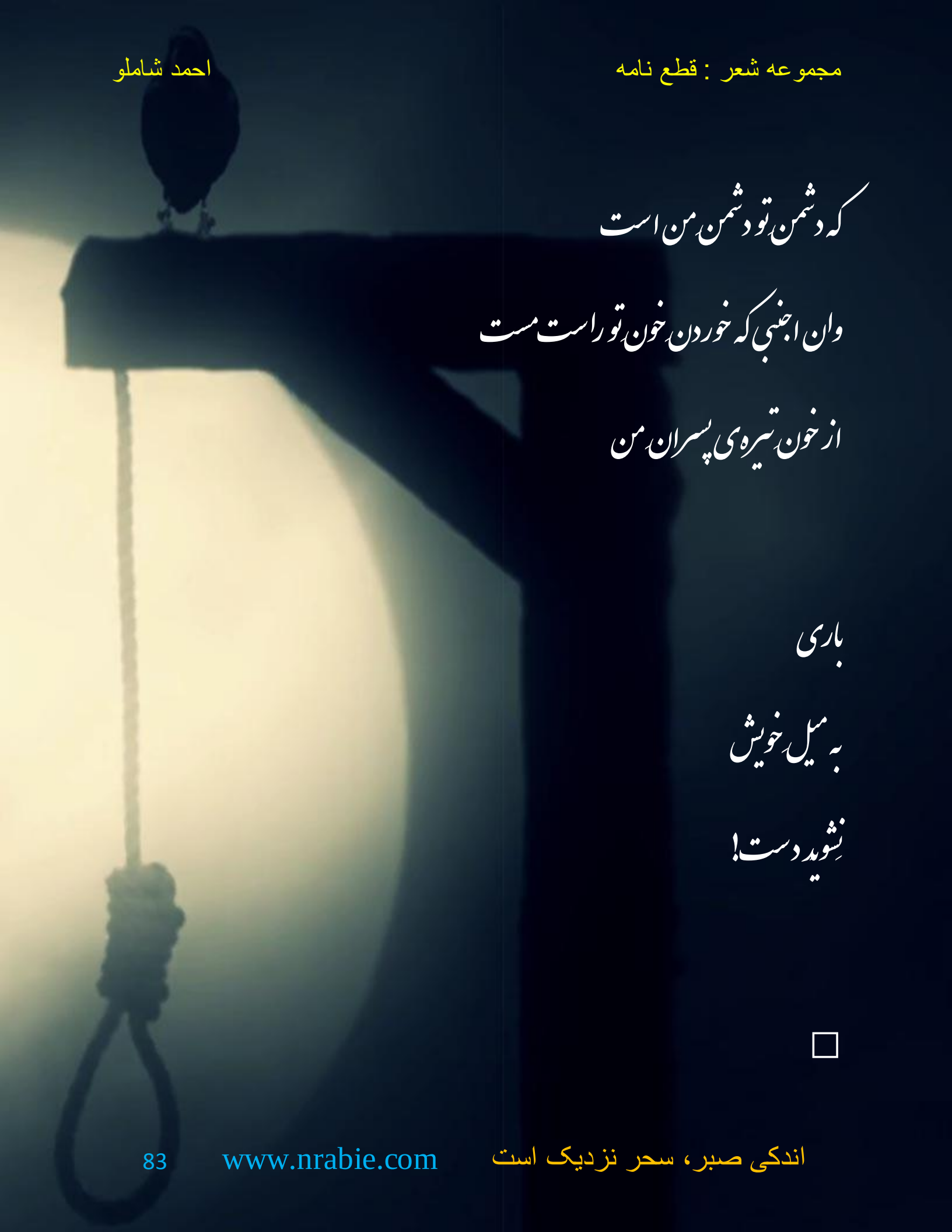
هرگز جدا مدان

زان کلبه ی حصیر سفالین بام

بام و سرای من.

پیداست

شن



که دشمن تو دشمن من است

وان اجنبی که خوردن خون تو راست مست

از خون تیره‌ی پسران من

باری

به میل خویش

نِشوید دست!

□



نیزارهای درهم آن سوی رود هان؟

مرداب‌های ساحل مرموز رود زرد؟

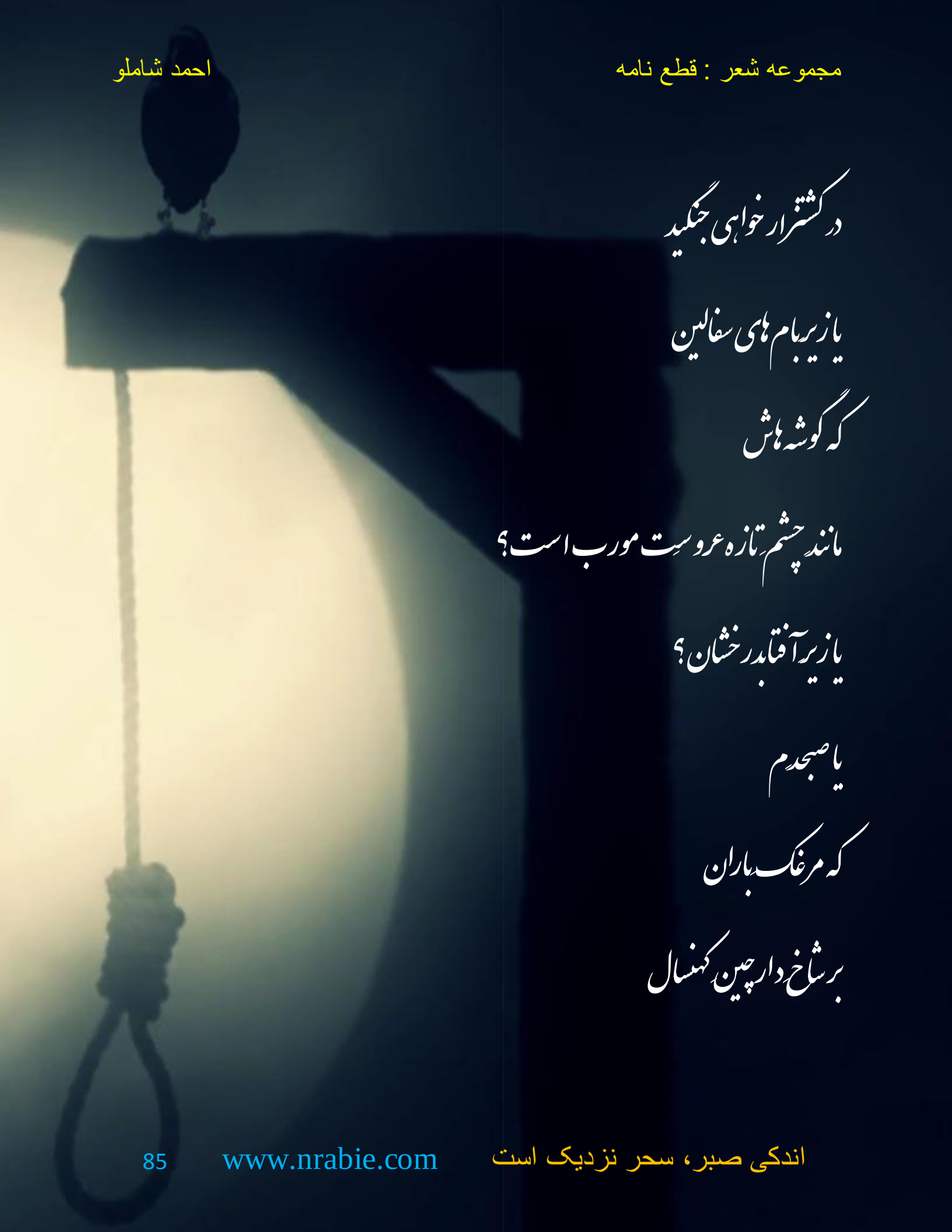
شن چو! کجاست جای توپس، سنگر توپس

در مزرع نبرد؟

کوه بلند این طرف جن سان

شنزارهای پرخطر چو زن

یا حفظ شهر ساقط سوران؟



در کشتزار خواهی جنگید

یا زیر بام های سفالین

که گوشه هاش

مانند چشم تازه عروست مورب است؟

یا زیر آفتاب درخشان؟

یا صبحدم

که مرغک باران

بر شاخ دار چین کهنسال



فریاد می‌زند؟

یا نیمه شب که در دل آتش

درخت شونگ

در جنگل هیمه‌ای جو دراند شکوفه‌هاش؟

هر جا که پیکر تو پناه است صلح را

با توست قلب ما.

آن دم که همچو پارچه سنگی به آسمان

از انفجار بمب



پرتاب می شوی،

وانگه که چون زباله به دریا می افکنی

بیگانه ی پلید بشرخوار پست را،

با تو ست قلب ما.

□

لیکن

رفیق!



شن، چو!

هرگز مبر زیاد و بخوان

در فتح و در شکست

هر جا که دست داد

سرود بزرگ را:

آهنگ زنده یی که رفیقان ناشناس

یاران روسپید و دلیرِ فرانسه

ایستاده مقابل جوخه ی آتش سروده اند.



آهنگ زنده یی که جوانان آتنی

با ضرب تازیانه ی دژخیم

قصاب مرده خوار، گریدی

خواندند پرطنین.

آهنگ زنده یی که به زندان ها

زندانیان پردل و آزاده ی جنوب

با تارهای قلب پرامید و پرتپش

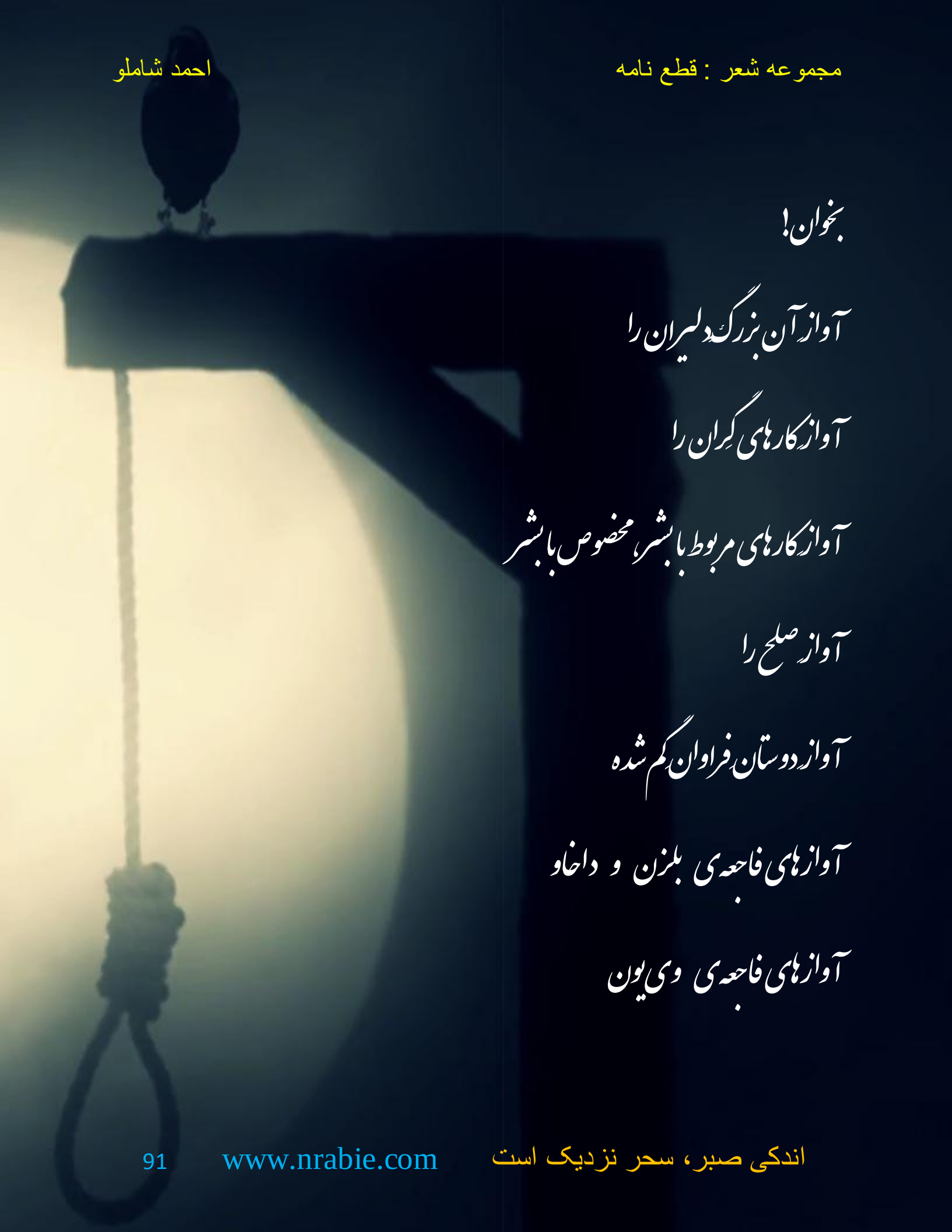
پرشور می نوازند.



آهنگ زنده یی
کان در شکست و فتح
بایست خواند و رفت
بایست خواند و ماند!

□

شن، چو
بخوان!



بخوان!

آواز آن بزرگ دلیران را

آواز کارهای گران را

آواز کارهای مربوط با بشر، مخصوص با بشر

آواز صلح را

آواز دوستان فراوان کم شده

آوازهای فاجعه ی بلزن و داخاو

آوازهای فاجعه ی وی یون



آوازهای فاجعه‌ی مون‌واله ری‌ین

آواز مغزها که آدولف هیتلر

برمارهای شانه‌ی فاشیسم می‌نهاد،

آواز نیروی بشر پاسدار صلح

کز مغزهای سرکش داوینگ استریت

حلوای مرگ برده فروشان قرن ما را

آماده می‌کنند،

آواز حرف آخر را



نادیده دوستم
شن.چو
بخوان
برادرک زردپوستام!

۱۶تیر۱۳۳۰